





نام رمان: تنهای یا ت را م یخرم!

ژانر: عاشقانه

به قلم: راحنا ( حنا.س)

کاربر انجمن رمان های عاشقانه عل ی غلامی

مقدمه:

صدای سکوت آینه در فضای اتاقش

پیچیده است وقت ی پای نگاهش

در آینه م یلغزد انگار در شیارهای پ

یشان ی اش به جستجوی چهار

فصل زندگ یاش م پیردازد بهار را  
کودک چالاک ی م پیندارد که اگر

دستش را نگیرد به مقصد نرسیده و  
کال م یافتد تابستان را فصل ف  
سیل شده در زیر آوارهای پاییز م  
یدانست و زمستان را هم پایان نامه  
ی سال م یشمرد پرسیدم: به چه  
فکر م یکنی؟!

گفت: عمق آینه را اندازه م یگیرم...!  
عاکف\_م

انگشت سبابه اش را نوازشوار روی تن آینه ک شید.

چه قدر خاک روی آن سطح صیقل ی نشسته بود ...

کم ی فکر کرد؛

اما هیچ صحنه‌ای از آخرین بار که صورتش را در آینه دیده بود، به یاد نیاورد.

جوان بود، اما مثل هم سن و سال‌هایش علاقه‌ای به دیدن خویش نداشت!

البته پیش از این همه چیز فرق می‌کرد؛

تنها پنجاه و نه روز از زادروز این انسان جدید می‌گذشت.

پد آرایش‌های اشک‌مانندش را برداشت و سطح آینه را به اندازه یک دایره کوچک تمیز کرد.

خیره به آینه، دستی به روسری بزرگش کشید و لبه‌های نامرتبش را صاف کرد.

سپس دست راستش را هم مثل دیگری روی دسته عصا گذاشت و با تکیه بر آن دو، به سمت در رفت.

نفس نفس زنان وارد هال شد.

پشت پنجره‌ای ستاد و نفس نفس زنان پرده را کنار زد؛ دستش

را به دیوار تکیه داد و حیاط پشتی را دید زد.

بچه‌ها دور حوض می‌دوی‌دند و با تفنگ‌های آب‌پاشی که کیوان برای شان خریده بود، همدیگر را

خیس می‌کردند.

توار و ترلان هم در تکاپوی شستن فرش‌ها بودند و در اعمالشان نظارت می‌کرد.

سال پیش در این خانه‌تکانی زمستانه شرکت داشت؛ اما

امسال...

آه سوزناکی از میان لبان خشکش گریخت.

به سمت در خروجی راه افتاد و تمام سعی‌اش را کرد تا به ذهنش اجازه ورق زدن دفتر گذشته را ندهد.



در را باز کرد و به کمک عصاهای ش، از خانه خارج شد.

نفس عمیق ی ک شید و زیر لب زمزمه کرد: اله ی به امید تو!

همان ابتدای کار با یک نفس عمیق و کوتاه، عطرش را که با هوا آمیخته شده بود حس کرد!

پس از این را خدا به خیر کند. ..

آرام و آهسته قدم برم یداشت؛

هر لحظه از خانه دور و دورتر و به کشتارگاه آرزوهای ش نزدی ک و نزد یکتر م یشد...

نگاه لرزان و غمبارش گوشه گوشه خیابانها را م پیمود.

کباب ی محمود اولین جرقه بر کوه باروت خاطراتش شد.

جرقه بعدی، آن نیمکت چوب ی بود در پارک همیشگ یشان؛

درست کنار بید مجنون ی که با سای ه وسی عش آن دو را از گرمای سوزان تابستان حفظ م یکرد و

شاهد عاشقانه های شان بود!

گوی ا امروز همه چی ز حال و هوای دیگری داشت.

همه چیز شبیه به او بود! ...

آدم ها، ابرها، درختان، خانه ها، زمی ن و آسمان! ...

همه و همه چی ز!

گوشه خیابان ایستاد تا کم ی نفس بگیرد.

مسیرش طویل نبود؛ اما راه رفتن با آن وضع، مشقت بار و نفسگیر شده بود.

نگاهش جذب مرد جوانی شد که پیراهن سفیدی به تن داشت و موهایش را تراشیده بود.

او هم شبیه‌اش به نظر می‌آمد!

لباسش هم، درست مثل آن لباسی بود که خودش در روز مرد برایش کادو کرد!

میدانی؟!

دلتنگ که باشی، تمام شهر را "او" می‌بینی!

حتی اگر شبیه‌اش نباشد؛

با راه رفتن و خنده‌هایش غرق خاطرات می‌شوی و بند دلت پاره می‌شود!

یقیناً! علاج‌تری ندارد دنیا، دلتنگیست ...!

عصا را که به دیوار تکیه داده بود، برداشت.

قسمت بالای عصا را زیر بغلش و میچ دستش را هم روی دسته آن حلقه کرد.

دیگر چیزی از مسیر نمانده بود.

قدم‌هایش را شمرد؛ یک،

دو، سه، چهار، پنج...

شمرد و شمرد تا به بیستمین قدم رسید.

نگاهش را از کفش‌های توار که موقع آمدن در اوج ب‌یحواسی پوشیده بود، بالا آورد و به قامت خانه نگریست.

چه سرنوشت شومی!

ساعت دو ظهر بود .

در این ساعت بای د میز را م یچید تا با هم ناهار بخورند!

افسوس که هیچ چ یز با روند عادی پیش نرفت...

کیف کوچک ی که با خودش آورده بود را باز کرد.

چیز زیادی داخلش نبود؛

پس به راحت ی کلیدش را پیدا کرد.

مقابل درب آهن ی و زنگ زده ایستاد و همین که خواست درب را باز کند، تازه متوجه دسته کلیدش شد.

دستش را بالا آورد و به دسته کلید دوست داشتن یاش نگریست.

آویز فلزی آن، به شکل یک کلید طلایی بود که نام زانیار به لاتین رویش حک شده بود.

دسته کلید زانیار هم به شکل قفل ی از همین جنس و رنگ بود و نام تهنیا روی آن م یدرخ شید !

اما اینها ظواهر ماجرا بودند؛

در حقیقت، هیچ گاه نتوانست قفل قلب زانیار را باز کند!

دور ریختن همه عکس ها و یادگاری هایش زمان برده بود؛ اما باز هم

خیل ی چیزها از قلم افتادند .

خیلی چیزها...

مثل همین دسته کلید!

یا پیراهن گلداری که دلش نم یآمد آن را دور بیندازد و ادا ی فراموش کردنش را در م یآورد...!

هر دو کلید را از آن حلقه فلزی که رابط بین دسته کلید و کلیدها شده بود، بیرون آورد.

ب یدرنگ آن دسته کلید یادگاری را به سمت جوی آب پرتاب کرد.

تصمیم گرفته بود که فراموش کند؛ برای

همین اینجا آمده بود!

در را باز کرد و وارد حیاط شد؛

اما نگاهش را تنها به کفش های توار داد...

کوچه و خیابانها بدجوری دلش را به درد آورده بودند...

این که دیگر حیاط خانه مشترکشان بود و بی شک با انبوه خاطراتی که در بر، داشت جاناش را  
م یگرفت.

وارد خانه شد و باز هم تلاش کرد که نگاهش به جای ی نیفتد.

نگاهش را تنها به جفت پاهایش داد و قدم راند.

مسیرهای این خانه را از بر بود؛ یک

قدم به راست...

سه قدم مستقیم ...

دو قدم دیگر به راست و و چرخش به سمت اتاق مشترک سابقشان...

وارد اتاق شد، اما تخت و تابلوی دونفره عروس یشان را هم مثل چیزهای دیگر، نادیده گرفت .



به سمت کمد رفت و ساک مسافر تشان را از کشوی زانیار برداشت؛ سپس

عصایش را به دیوار تکیه داده و مقابل کمد، نشست.

لباس هایش را یکی یکی بیرون م یآورد و تا م یزد، سپس در دل ساک م یچید .

این بار عطر او را ب یشر و عمیقتر استشمام م یکرد.

فاصله لباسهایشان فقط چند سانت یمتر بود و لباس های خود هم رایحه او را به خود گرفته بودند .

اینجا دیگر نم یتوانست چشم ببندد و زانیار را درون تک تک جامههایش، تصور نکند!

بالاخره ساک پر شد و لباس هایش تمام.

دو کتاب شعری که به جا مانده بود را هم برداشت و آنها را به سخت ی توی جیب جلوی ی

ساک جا کرد.

همین!

سهم او از شش ماه زندگی ی مشترک همی ن یک ساک بود و بس! ...

دسته ساک را روی شانهایش انداخت و با تکیه بر عصا به سمت در راه افتاد؛ اما لحظه

آخر پ شیمان شد و به سمت دیوار برگشت .

همان دیواری که عکس زیبای عروس و داماد ا ین خانه را در آغوش گرفته بود .

عروس و دامادی که ته قصهشان زیبا نشد .

پراز بغض...

پراز درد...

پراز دلخوری...

نم یتوانست.

ب یتفاوت بودن به آن همه خاطره ناممکن بود .

تک تک اجزای آن عکس را برای بار هزارم از نظر گذراند.

قدم ی جلوتر رفت و به صورت خندان خودش خیره شد.

لبخندی زد و گفت: حال خوب داشتن چه حس داره تهنیا؟ خوش به حالت! من که سیاه بخت شدم!

لبخندش پررنگ تر شد و دلش خون تر. ..

ط ی یک حرکت ناگهانی عکس را از روی دیوار برداشت و به زمین کوبید.

خیره به قاب شکسته، باز با همان لبخند گفت: حالا بهتر شد!

عکس را هم مچاله کرده و با خودش برد.

به هم نامحرم بودند؛

پس درست نبود ای ن عکس، هنوز هم روی دیوار خودنمای ی کند .

عکس مچاله شده را هم توی ساکش جا کرد و از آن خانه شوم خارج شد.

انگار فضای سنگین خانهای که تا چند وقت پیش، معبدگاه آرامشش بود، حال آنقدر عذابآور شده که

نفسش را تنگ م یکرد.

میان درگاه ایستاد و چند نفس عمیق کشید .

قفسه سینهایش آنچنان م یسوخت که گویا جسمی سنگین روی آن قرار گرفته.

قدم آخر را هم برداشت و سرانجام، مرز بین خانه و کوچه را پیمود .

در راه که بست، نجوای نامش توسط شخصی با صدای آشنا در سرش زنگ زد.

\_\_ تهنیا؟!

برای چند ثانیه، مغزش هیچ فرمانی صادر نکرد...

فقط سرجایش ایستاد و به گیاهانی که از بین موزاییهای زرد و قرمز پیاده روی بیرون آورده بودند، زل زد.

صدای خودش بود، نه؟!

آری!

بی شک خودش بود.

فقط او میتواند با یک تهنیا گفتن، قلبش را به بازی بگیرد!

جای اینکه برگردد و بعد از پنجاه و نه روز او را ببیند، به قدمهایش سرعت بخشد.

اما دوباره صدایش بلند شد: صبر کن!

تهنیا اما باز هم بیدرنگ به راهش ادامه داد.

قلبش طوری میتپید که گویا قصد شکافتن سینهاش را دارد.

دستهایش که هیچ، تمام تنش میلرزید!

نفس نفس زدنش هم به خاطر آن دو قدم نبود. ..

اما طوری نفس میکشید که انگار مسافت بلندی را دویده است .

این استرس فجی ع را تنها یک بار دیگر با تمام وجود حس کرده بود؛ روز جدای

یشان !

با یادآوری آن روز، قلبش مچاله شد و چهره‌اش سرد!

گوی تازه بلاهای ی که سرش آمده بود را به یاد آورد .

زانبار، ناامید از جواب دادن تهنیا با قدم های ی بلند خودش را به او رساند و با فاصله کم ی پشت سرش به راه افتاد .

— چرا جواب نمیدی ؟

تهنیا اما باز هم وجودش را نادیده گرفت!

کلافه و دلخور گفت: تهنیا؟ ارزش یه بله گفتن ندارم؟

این جمله بارها در سرش اکو شد...

ارزش بله گفتن...؟

چه م یگفت ای ن مرد مجنون؟!

مگر یک بار با تمام جان و دل به او بله نگفته بود؟ اما مزد

دستش هی چ چیز نبود.

هیچ چیز!

حت ی به بن بست هم نخورده بودند؛

ته مسی رشان مملو از یک مشت دلیل پوچ و ته ی بود!



طاقتش طاق شد و چند قدمی را از روی جدول ها رفت تا از تهنیا جلو بزند؛ سپس  
مقابلش ای ستاد و راه او را سد کرد.

عرض پیاده‌رو کمتر از آن بود که دو نفر کنار هم راه بروند .

تهنیا هم که با آن پای شکسته نم‌یتوانست روی جدول راه رود، یا حتی از جوی عریض و بدون پل  
بجهد تا وارد خیابان شود.

این موضوع یک پوئن مثبت برای زانیار بود.

همزمان با مخاطب قرار دادن تهنیا، مثل قبل دستش را نگرفت.

م‌یدانست که منتظر یک اشاره است تا منفجر شود!

به آرامی گفت: م‌یشنوی صدامو؟

تهنیا بالاخره سر بلند کرد و با نگاه سردش او را نگریست.

عصبی و خشک گفت: چیه؟!

زانیار اما سعی کرد از جبهه گرفتن او، خودش را نبازد.

لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت: باید با هم حرف بزنیم.

تهنیا این بار پوزخندی زد و با تمسخر گفت: حرف آخر تو نزدی مگه؟

زانیار را نم‌یدانست، اما خودش با آن چند جمله که به قول زانیار حرف آخرش بود، بارها مُرد و زنده  
شد!

" \_ نم‌یتونم در حق جفتمون نامردی کنم. من و تو فکر کردیم عاشق همیم، چون از بچگی به ریش  
هم بستنمون. اما کافیه یه کم فکر کنی تا بفهمی همه چیز رو غی‌رمنطق‌ی جلو بردیم!

\_ ما دیگه زن و شوهریم زانیار! من... دوستت دارم!

\_ م یدونم! اما حس یه طرفه مثل باتلاقه تهنیا! " با

صدای زانیار از فکر و خیال آن روز بیرون آمد؛

\_ تو گفت ی درکم م یکن ی و بهم حق میدی؛ خب قسمتون این بود!

قسمت؟!

چرا نم یگفت افسوس که ب یوفای ی در حقت کردم، دختر بیچاره؟! چرا

همه چی زرا به گردن قسمت م یانداخت؟ یقین ا قسمت هم مانند تهنیا،

تنها و ب پناه بود!

آخر بره که باش ی، هر ب یدست و پای ی برایت گرگ م یشود و زوزه سر م یدهد...!

به سخت ی نفس ی ک شید و گفت: باشه، قسمتون بود. بیا کنار بذار برم..

\_ من هنوز حرف...

از کوره در رفت و با صدای نسبت ا بلندی گفت: گم می ش ی اونور یا جیغ و داد کنم؟!

زانیار که انتظار این حرکت را نداشت، همانطور خیره به او عقب عقب رفت و وارد خیابان شد.

تهنیا هم ب ی هیچ حرف ی به راهش ادامه داد.

چیزی نمانده بود که به خانه برسد؛ اما زانیار هنوز همانجا ایستاده بود!

تهنیا همی شه آرام بود؛ مظلوم و ساکت!

به همینخاطر د یدن این رویش زانیار را حیرت زده کرد...

کلافه نفس ی گرفت و چشم از آن خیابان بدون عابر برداشت.

وارد خانه شد و مستقیم به سمت اتاقشان رفت.

از دیشب چیزی نخورده بود، اما قصد داشت این ی ک ساعت را به جای غذا خوردن استراحت کند.

همین که وارد اتاق شد، با دیدن جای خالی قاب عکس ازدواجشان لبخندی روی لبش نشست.

پس تهنیا عکس را با خودش برده بود!

نفس راحتی کشید و لب زد: پس انقدرها هم بی تفاوت نیست...

خواست به سمت تخت برود که با حس درد سوزناک ی کف پایش، آخی گفت و همان جا ایستاد.

با تکیه بر دیوار، پای ش را بالا آورد.

یک تکه شی شه نه چندان کوچک پای ش را بریده بود.

این بار به زمین نگاه کرد.

با دیدن قاب شکسته نفسش رفت!

انگار که آن شیشه، به جای پایش، قلبش را زخم ی کرده بود!...

در تصور هم نم یگنجید که آن تهنیای احساسی، محبوب ترین عکس دونفرهشان را شکسته باشد.

آهی ک شید و با خود گفت: خودم کردم که لعنت بر خودم باد!...

تهنیا در گوشه دگر از ولایت، با دیدن خانه احساس م یکرد سراب دیده است!

هیچ وقت پیمودن مسیری تا ای ن حد جانش را نگرفته بود؛

با آن پای شکسته و ساک نیمه سنگین، دقیقاً در حد جان دادن عذاب کشید.

هنوز زنگ را نزده بود که در با ضرب باز شد.

با ترس و هیجان به دا که در را گشوده بود، نگاه کرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: ترسیدم!

\_\_ کجا رفته بودی؟

خسته و گرفته، وارد حیاط شد و گفت: خونهام...

با یادآوری جداییشان، حرفش را اصلاح کرد: یعنی یخونه زانیار!

دا دستهایش را به سمت آسمان بلند کرد و با لهجه غلیظ گردیاش، نالید: ای خدا!

چهقدر عمر میدی و عذاب می‌کنی به جانم؟

اینبار رو به تهنیا کرد و گفت: می‌خواهی تو روستا انگشت نما شیم؟ شما طلاق نگرفتین تهنیا؟

پشتش را به دا کرد تا اشک‌هایش که روی گونه‌هایش جاری می‌شدند، از چشم او مخفی بمانند.

در همان حال به آرامی گفت: می‌رم تو اتاقم!

خان بعدی، توار بود.

با نگرانی به سمتش آمد و خواست بازویش را بگیرد که عقب کشید.

\_\_ وایسا کمکت کنم دیوونه! کجا رفته بودی؟ کلافه

گفت: خودم می‌تونم!

و به سمت اتاقش گام برداشت تا بیش از این سوال و جواب نشود.



همین که در اتاق را بست، بغضش شکست و گونهاها یش توسط سیل عظیم اشک ها خیس شد.

این حجم از بدبخت ی امروزش را در خواب هم نم ی توانست ببیند!

لنگ لنگان به سمت کمد رفت و جای ی مقابل آن، روی زمین نشست.

لباس هایش را از ساک بیرون آورده و ب ی حوصله در کشوی ش چید.

خیل یشان نو مانده بودند و هیچ وقت فرصت نکرد از آنها استفاده کند .

مگر عمر زندگی یشان چهقدر بود؟

فقط شش ماه ناقابل!

تا چشم بر هم گذاشت، جوان یاش سوخت و از بین رفت.

آه ی ک شید و همانجا روی زمین خوابید.

" \_ حس یه طرفه مثل باتلاقه تهنیا! من یک ی دیگه رو دوست دارم، اون هم دوستم داره" ...

تقصیر زانیار نبود!

مقصر خودش بود که زیادی بهایش داد.

یا شاید هم تقصیر دا بود که نامش را تهنیا گذاشت!

این تنها بودن را معنای نامش هم فری اد م یزد...

پس همانطور که زانیار گفت، همه اینها جزوی از تقدیرش است.

تقه ای به در خورد و ترلان بدون منتظر ماندن برای جواب، وارد اتاق شد.

تهنیا ب یحوصله تر از همیشه، چشم های ش را چرخاند و به او که مابین درگاه ای ستاده بود، زل زد

.

\_\_ رفت ی خونه زانیار؟

خانه زانیار...

آن خانه تا پنجاه و نه روز پیش، خانه مشترکشان بود!

حالا به خوب ی درک م یکرد که مرز بین سعادت و شقاوت چهقدر کم ست!...

سکوت تهنیا را که دید، قدم ی جلوتر آمد و دوباره گفت: زاوش گفت رفت ی اونجا.

م یخوای برگردی؟

چه م یگفت خواهر مجنونش؟!

برگردد؟

مگر راه ی برای برگشتن مانده که آن را ببیماید؟!

چه خوشخیال بودند زاوش و ترلان!

الحق که در و تخته ی یکدیگرند!

از آن زندگی ی گذشته، تنها چند مشت خاکستر باقی مانده بود؛ آخر

مگر م یشد چی زی را با خاکستر بنا کرد؟ بالاخره سکوت را شکست و

آهسته جواب داد: نه!

ترلان اما ولکن ماجرا نبود.

در را بست و روی تخت نشست.

— پس چرا رفتی؟

کلافه نیم خیز شد و گفت: رفتم وسا یلمو بیارم. تو رو روح بابا دست از سرم بردار ترلان.

ترلان، متعجب و شوکه هین ی ک شید و گفت: چرا روح بابا رو قسم م یخوری؟ مثل

اینکه در خان قبل ی کمتر سوال و جوابش کردند؛

کاش به اتاقش پناه نم یآورد تا اسیر خواهر پرحرف و زبان نفهمش نشود!

به کمد تکیه داد و خودش را درآغوش گرفت .

باز هم با سکوت مملو از حرفش جواب ترلان را داد .

شاید برای تک تک سوالات او، جواب های ی به وسعت ب ینهایت داشت؛ اما

همی شه گزینه اول و محبوبش، سکوت بود و سکوت!

ترلان هم دیگه به ای ن سکوت طاقت فرسای خواهرکش خو گرفته بود که گلای ه نکرد.

برای چند دقیقه تنها صدای ی که م یآمد، تیک تی ک عقربه ها ی ساعت بود .

صوت ی که در مواقع عادی هرگز شنیده نم یشد، حالا با فریادش در اتاق ب یداد م یکرد!

ترلان خیره به آن ساعت، محاسبه م یکرد که چند بار دیگه باید عقربه ها ساعت را دور بزنند تا به روز

موعودش برسد...

تهنیا هم در این دنی ا سیر نم یکرد؛ مثل

تمام ای ن پنجاه و نُه روز!

نگاهش به قال ی قرمز و دستباف دا، اما تمام هوش و حواسش در ساعت ی پی ش غوطه ور بود.

تیر نگاه ترلان، ای ن بار تهنیا را هدف گرفت.

با دیدن حالت گنگ و غمگین صورتش، او هم غمزده شد.

خواهر بداقبالش در نوزده سالگی مطلقه شده بود!

جدای زانیار و تهنیا، تاثیر مستقیم بر رابطه او هم می گذاشت و همین افکار باعث شده بود از خواهرکش غافل شود.

از روی تخت پامین آمد و چهارزانو خودش را به او رساند.

مهربان ی بلد نبود!

اما تمام سع یاش را کرد که دل شکسته تهنیا را ترمیم کند.

دستش را دور شانه های ظریفش حلقه کرد و گفت: اصلاً به اتفاق های ای ن چند وقت فکر نکن تهنیا! همه چیز می گذره.

راست می گفت؛

می گذرد.

اما هر ثانیه که می گذرد، تکه های از جانمان را با خودش می برد...

— تهنیا؟

همانطور که سرش را به شانه ترلان تکیه داده بود، گفت: بله؟

— زانیار رو دیدی؟

باز هم به یاد نگاه تبار زانیار افتاد و دلش فرو ریخت.

زانیار را دوست داشت!



از همان وقت ی که خودش را شناخت و از آب و گل درآمد ...

اما ایکاش هیچوقت به او نم میرسید !

اینکه هرگز عشق او را نداشته باشد، خیل ی بهتر از این است که برای مدت ی کنارش باشد و بعد همه چیز درهم فروریزد.

هضم نبود او هنوز هم برایش دشوار بود.

نم میتواندست درک کند؛

آخر مگر میشود کسی که تا چندی پی ش از همه کس به تو نزدیک تر بوده، حال دورترینت باشد؟!

میدانست اگر بله بگوید، سوالات ترلان ادامه پیدا خواهند کرد .

بنابراین با همان صدای آرام جواب داد: نه!

\_ اما زاوش گف...

سرش را از روی شانه ترلان برداشت و گفت: بسه، بسه! برو بیرون.

خواست به او بپرد که احترام بزرگتری را نگاه دارد، اما با دی دن حال خرابش پ شیمان شد.

دست راستش را روی کمد گذاشت و با تکیه برآن، یاعلی گفت و برخاست .

دوباره به صورت آماده گریه تهنیا نگریست و غرزد: قیافه اشو! ن شین ی باز گری ه زاری کن  
یها!

تهنیا اما بدون نگاه کردن به او، سرش را چند سانت یمتر بالا پایین کرد .

بالاخره بعد از چند ثانیه اتلاف وقت، تهن یا و اتاق را با هم تنها گذاشت .

حس خفگی داشت؛

گوی اکسان ی پشت دیوارهای اتاق ایستاده و آن را هل میدهند!

گمان میکرد فضای اتاق هر لحظه تنگ و تنگتر میشود.

طوری که نفس کشیدن را فراموش کرد و به حس حس افتاد.

دستش را روی گوی ش گذاشت و محکم فشرد؛

شاید آن بغض لعنتی که راه نفسش را بسته بود، از بین برود!

گوی اکسیژن اتاق ته کشیده بود!

بلند شد ولی لیکنان به سمت پنجره رفت.

سرش را از پنجره بیرون برد و سعی کرد هوا را ببلعد.

اما نگاهی به درخت انگور گوشه حیاط و آران که از آن آویزان شده بود، افتاد.

بالا تنه اش را از قاب پنجره بیرون برد و فریاد زد: چه یکار میکنی آران؟ همان موقع شاخه

ای که از آن آویزان شده بود، شکست و پخش زمین شد.

باران هم با ترس از پشت درخت بیرون آمد و به سمت قُلش رفت.

نگاه تهنیا اینبار به میخی که دست باران بود، افتاد.

حسش تشدید شد.

این بار واقعاً راه نفسش بسته شد و چشمانش سیاه رفت!

آنقدر تنش سست بود، که همانجا سر خورد و روی زمین نشست.

عال یتراز این نم یشد!

آن درخت انگور، مثلاً مظهر عشقشان بود!

اما این را نم یشد به دو کودک شش ساله بفهماند.

آن دو که درک نم یکردند با هر آسیب ی که درختش م یببند، قلبش مچاله م یشود!

پس مقصر نبودند...

قبل از اینکه شمع عمر پدرش خاموش شود، با هم به کمک زانیار آن را کاشته بودند.

خودش، پدرش و عشقش!

اما حال هردوی آنها را به نوع ی از دست داده بود.

پس منطق ی بود که به خاطر شکستن شاخه، یا حکاک ی یادگاری روی تنهای غمسار شود؟

نه!

کاملاً به دور از عقل بود.

همان بهتر که آسی ب ببیند و از بین برود؛

وگرنه با هربار دیدن آن و مرور خاطرات کودک ی تا به امروز، خود از بین م یروود...!

گذر زمان را وقت ی حس کرد که توار وارد اتاق شد.

ناگاه به خودش آمد و صاف نشست.

همهجا غرق ظلمات بود و باز شدن در، باعث شده بود باریکه نور قسمت ی از اتاق را روشن کند.

صورتش از باران ی که چ شمههای ش به راه انداخته بودند، خیس خیس بود.

قبل از اینکه توار لامپ را روشن کند، نم اشک ها را با آستین لباس گردیاش پاک کرد.

چندی بعد اتاق توسط توار روشن شد .

آنقدر روشن که نور چشم ها یش را زد و صورتش را با دست پوشاند .

با وجود سن کمش، هیچ چیز برای زانیار کم نگذاشت زندگ یشان شیرین تر از عسل بود؛ همین هم

باعث شد همگان از شنیدن خبر جدای یشان انگشت به دهان بمانند!

شاید همین شیرین ی دل زانیار را زد؛ مثل نور ی که چشم خودش را زد!

لیاقت تهنیا تاریک ی بود.

پس زانیار هم لایق آن زندگ ی نبود!

— خوب ی عزیزم؟

سرش را بالا آورد و به توار نگاه کرد .

باید صبور بودن را از او م یآموخت.

باید زندگ یش را م یساخت !

— جانم؟

— بیا شام.

قبل از اینکه با بهانه های تکراری او را از سر باز کند، ادامه داد: دا نگرانته. انقدر عذابش نده خواهر ی!

سرش را تکان داد و به آهسته گفت: باشه... عذاب نمیدم!

— پس بیا.



دوباره سرتکان داد و گفت: الآن!...

خواست کمکش کند که مثل همیشه مخالفت کرد.

\_ خودم میام.

توار، با همان لحن دهن شین و نرمش گفت: باشه. پس من برم سفره رو بندازم.

منتظر تیمها!

تهنیا هم دوباره سرتکان داد و به شیشه بخار گرفته نگریست.

آسمان هم باریده بود؟!

دلش میخواست بارش باران را تماشا کند؛

اما از طرفی هم دوست نداشت نگاهش به درخت انگور بیفتد.

قید نگاه کردن به باران زد.

این عاشقانهها دیگر در خور او نبود!

عرض اتاق را با گام های کوچکش پیمود و به سمت در رفت.

لامپ را خاموش کرده و با همان قدم های کوتاه از اتاق خارج شد.

همه سر سفره نشسته بودند و از قرار معلوم در انتظار آمدن او به سرم میبردند.

چه شخص مهمی شده بود و خبر نداشت!

انگار زندگی اش به دو نیمه تقسیم شده بود.

قبل جدا شدن از زانیا و پس از آن.

این جدای ی تنها زانی ار را از او نگرفته بود؛

بلکه موج قابل توجه ی در گوشه گوشه زندگ یاش به راه انداخته بود .

دوقلوها با دیدن تهنیا، هراسان شدند .

اما تهنیا حت ی نگاهشان هم نکرد .

مشکلات ی داشت که خیل ی عظیم تر از شکستن شاخه و خط ک شیدن روی درخت محبوبش بودند .

این روزها با محبوب ترین افراد و چیزهای زندگ یاش خداحافظ ی کرده بود.

این درخت که در مقابل آنها چیزی نی ست!

دا در جایش جا به جا شد و گفت: دورت بگردم روله! بیا کنار مه ب شین !

لبخند ب یجان ی زد و کنار دا نشست.

هر چه که تلخ ی م یکرد و بد بود، باز هم دا او را مانند جان دوست م یداشت ! مادر بود دیگر...

یک فرشته از جانب خدا! ...

همین که نشست، پای شکسته اش را هم دراز کرد و آرام با پا ضربه ای به کمر باران زد.

باران سری ع نگاهش کرد و آهسته گفت: جونم خاله؟

با لحن ی که سع ی م یکرد جدی باشد گفت: دفعه آخرتون بود که...؟!

سری ع سر تکان داد و با مظلوم و مودب ترین لحن ممکن تقاضا کرد: بله؛ فقط اگه میشه به مامان نگو!

لبخندی زد و با چشم به بشقاب دست نخورده اش اشاره کرد.

باران باز هم چشم ی گفت و مشغول خوردن شد.

دعوا و تنبیه کردن آندو تقریباً هیچ فای دهایی نداشت!

شیطنتهایشان سر به فلک کشیده و همین موضوع توار بی چاره را عاصی کرده بود.

بیتوجه به صحبت های گاه و بگاه ی که بین ترلان و توار مطرح میشد، غذایش را میخورد.

دام گاه حرف می یزد، اما تهنیا فقط شنونده بود.

فقط شنونده بود، تا وقتی که ترلان صدایش زد: تهنیا؟ سر

بلند کرد و گفت: بله؟

زاوش فردا میخواد بره تهران. تو هم باهاش برو که گچ پا تو باز کنی.

برای چند دقیقه صدای برهم خوردن قاشق و چنگال قطع شد.

حتی باران و آران هم تحت تاثیر جو حاکم، ساکت شده بودند و به بقیه نگاه میکردند.

ترلان نگاهی از صورت دام به تهنیا داد و دوباره سکوت را شکست: زیبا هم میاد. نگران نباش!

قاشق و چنگال را درون ظرف رها کرد و به ترلان نگاه کرد.

ترلان سری به طرفی تکان داد و گفت: چرا اینجوری نگاه می کنی؟ خوبه دفعه قبل با زاوش رفتی.

بالحن تندی گفت: چی میگویی ترلان؟! اون دفعه فرق داشت. اولاً که تا ایلام رفتیم و راه چندان

نداشتیم؛ دوماً اونموقع زاوش برادرشوهرم بود! من باهاش تا تهران برم، مردم نمیگن...

جمله اش را برید و به دام نگاه کرد تا او حرف میبزند.

اما دام گویا چندان مخالف نبود که گفت: الان هم زاوش شوهرخواهرته عزیزم! فقط خودش زیبا

میدونن قراره باهاشون بری، نگران نباش!

بخت زده خندید و گفت: آگه اشکال نداره، چرا از همه پنهان کردن؟

ترلان دستش را در هوا تکان داد و گفت: تو هم که به عالم و آدم شک داری. زاوش بدبخت خواسته تو راحت باشی. نترس بخت چشم نداره؛ الآن پیرمردها هم خواستگاری دختر مطلقه نمیرن!

این را گفت و با شتاب از سر سفره برخاست...

میبین ی؟!

نه صدای آمد و نه چیزی دیده شد؛ نه حتی اشک ریخته شد!

اما دل شکست!

به همین راحتی... به همین تلخی!

کاش ترلان میفهمید با همین حرف شاید بایمنظور، چه آشفته بازاری در دل خواهرش به راه انداخت.

\_ مامان... مطلقه ی عنی چی؟

با این حرف آران، خجولتر شد!

توار با اخم به آن دو توپید: ساکت! بدو بین حاضر شین، الآن بابا میاد دنبالمون.

\_ اما مامان هنوز غذا نخ... .

توار بلند شد و دست هردوی آنها گرفت و به اتاق برد.

او هم به نوع خودش از معرکه گریخت.

حالا فقط ته نیا ماند و دا...

نگاه پر بغضش را بالا آورد و به دا نگاه کرد.



مثل کودک یهای ش، با گریه از ترلان به او شکایت کرد: بهم گفت مطلقه!

دا هم گرفته شد و چشمانش رنجور!

هرروز و هر لحظه شاهد آب شدن پاره تنش بود و کاری از دستش بر نم یآمد.

اما ایکاش فقط مشکلات خودش بودند.

کاش بقیه نمک بر زخم های دلش نم میشدند...

دستش را به موهای ابریشم مانند دخترکش کشید و گفت: از سر دل نگفت مادر!

م یشناسی ش که... با همه تند می یکنه.

گریه اش شدت گرفت و باز گلایه کرد: دلمو شکست دا! مگه تقصیر من بود که زانیار هوای می شد؟ مگه من طلاق گرفتم؟

دیگر توان نداشت همه چیز را در خورش بریزد و دم نزند.


آدم آهن می هم که باشی، گاهی دلت از آتش ب میهری اطرافیان تو ب می شود...

او هم حالا دلش تو ب شده بود و نیاز داشت بگیرد و کم می درد و دل کند.

اینگونه شاید ذره می از انبوه درد ساخته شده از خودخوری هایش بود، کاسته شود.

سرش را روی دامن دا گذاشت و به لباس بلند محل یاش که روی سفره پهن شد، اهمیت می نداد.

\_ کاش تا آخر عمرم تنها می می موندم، اما هوای عاشق می به سرم نم یزد! آخه من که خود خدا پسم

زده رو چه به زندگی و خوشبختی؟! 

دا لب گزی د و گفت: کفر نگو باوانم! چه کنم که بد اقبال می آوردی... انشاء الله همه چیز درست

می شه، این روزها هم می یگذره...

گریه‌اش شدت گرفت و در خود مچاله شد.

صدای گریه‌های مظلومان‌هاش، کاملاً واضح به اتاق ترلان م رسید.

او هم کلافه دور خودش م پی چید و از دست خود عصبی بود؛

اما آن غرور مزخرفی که داشت، اجازه نم‌داد از اتاقش بیرون برود و با یک معذرت خواهی و آغوش خواهرانه همه چی را از دل تهنیا درآورد!...

سر دخترکش را نوازش کرد و گفت: گریه نکن نور چشمم!

با بغض گفت: نم‌یتونم دا! بذار گریه کنم، سبک می‌شم.

آه جان سوزی که شی د و گفت: باشه، دا تصدق سرت!

صورتش را با دست پوشاند و از ته دل گریست.

واقعاً هم که چه وزن‌ی داشتند آن قطرات بلورین!

با مهمان کردن هر قطره اشک بر صورتش، احساس م‌یکرد حجم عظیمی از روی دلش برداشته شده است.

چند دقیقه فقط سکوت بود سکوت...

گاه‌ی هم صدای فین‌فین تهنیا شنیده م‌یشد.

کم‌ی بعد اما، صدای لالای دا در خانه طنین انداخت.

همان لالای محل‌ی‌ای که وقت‌ی کوچکتر بود برایش م‌یخواند...!

\_ روله خوشه ویست؛ بینای‌ی چاوم

(فرزند دوست داشتن یام، نور چشمانم) هیز

ی ئه ژنوم و هیوای ژیانم (توان زانوهایم و ام

ید زندگیم... ( هه تا دیته؛ وه هر چاوه ری

تم

(تا برگردی؛ چشم به راحت هستم) هه

لورک ی منالی ت هه راده ژه نم

(گهواره بچگ یات را همینطور تکان م یدهم) لای

لای نه مام ی ژیانم

(لای لای این نهال زندگ یام) من

وینه ی باخوانم (من مثل باغبان

هستم) به دل چاودی ری ت ده که

م (با دلم از تو مواظبت م یکنم!)

بخه وه ده ردت له گ یانم (بخواب

دردت به جانم)

ه ی لایه لایه لایه؛ کورپه ی شیرینم لایه

(لالای ی لالای ی، نوزاد شیرینم لای لای) بنوه

تا کوو سبه ین ی؛ مژده ی ئاواتم د ین ی (مژده

آرزوی م بیاورد؛ بخواب تا فردا!)

ئه ی به ر خوله ی شیرینم؛

(ای بچه شیرینم!) ئاوات ی

هه موو ژینم (آرزوی تمام

زندگ یام) شه وی تاریک

نامین ی؛ (شب تاریک نم

یمان د) تیشک ی روژدی

ته سه ری (نور صبحدم بالا

م یآید...)

مظهر خالق ی\_ آهنگ لای لای نهمام ی ژیانم به

اینجا که رسید، دیگر نتوانست ادامه دهد.

اگر م یگریست تهنیا ب یطاقتم م یشد و حالش بدتر.

پس ادامه نداد تا گریه اش با صدا نشود.

در اتاق باز شد و آران و باران مثل همیشه پرشور و جیغ و دادکنان بیرون دویند.

دستش را به زمین تکیه داد و از جا بلند شد.

توار اشاره کرد که بنشیند و گفت: حساب ی مزاحمتون شدیم این چند روز.



دا اما بلند شد و گفت: مراحم ی دخترم! کجا میری حالا؟ امشب هم میمونی...

دست دا را گرفت و رویش را بوسید.

در همان حال و میان بوسه هایش مقطع گفت: قریون... دستت... کیوان... اومده دنبالمون!

سپس به سمت تهن یا آمد و او را هم بوسید.

فدات شم مهربونم! از دست ترلان ناراحت نشی خواهری!

لبخندی زد و گفت: خدانکنه عزیزم! باشه.

توار رو به دوقلوهایش گفت: خاله رو ببوسین تا بریم.

باران و آران هردو او را بوسیدند و خداحافظی کردند.

دا تا دم در همراهیشان کرد که به کیوان هم سلامی کند.

اما تهنیا به سمت اتاقش رفت و با خوردن قرص خواب، بالاخره آرام گرفت و در عالم بیخبری فرو رفت...

با صدای دا از خواب بیدار شد.

از داخل هال فریاد زد: ساعت پنج ظهره تهنیا! الان زاوش میرسه...

کمی طول کشید تا شرایطش را به یاد آورد.

شب گذشته...

همانجا فکرش را بست و کنار گذاشت!

حوصله خودخوری را، آن هم اول صبحی نداشت.

دا این بار ترلان را صدا زد: برو تهنیا رو بیدار کن دختر.

با صدای گرفته و معتادگونه‌های جواب داد: بیدار شدم دا!

سپس تن سستش را از روی تخت بلند کرد .

باید با زاوش م یرفت ؟ !

دا گفت الآن است که برسد...

پس حق انتخاب ی در کار نبود!

از اتاق خارج شد و ب یحواس صبح بهخیر گفت .

دا با طعنه گفت: دی گه شب ب هخیر عزیزم!

لبخندی زد و گفت: ببخ شید، قرص خورده بودم متوجه گذر زمان نشدم .

نگاه دا گرفته شد. ترلان هم!...

اما تهنیا ب یتوجه به نگاه آندو، وارد حی اط شد تا آب ی به دست و روی ش بزند .

خوابیدن تا این ساعت باعث شده بود اشتهاش کور شود .

اما خب ترلان و دا تاکنون منتظر او مانده بودند که در کنار هم ناهار بخورند.

درست نبود دلشان را بشکند.

ناهار را که خوردند، قرار بر این شد که ترلان ساکش را خالی کند و یک ی دودست لباس و وسایل مورد نیازش را مهیا کند.

تهنیا هم روی صندل ی میزآرایشش نشست و به تکاپوی او خیره شد. ..

— تهنیا؟ این چیه؟

نگاه مُردهاش را از آینه گرفت و به سمت ترلان چرخید.

— چ ی، چیه؟

کاغذ مچاله شده‌ای را بالا گرفت و با چشم به آن اشاره کرد.

— این...!

ب یحوصله سر تکان داد و گفت: خب بازش کن تا ببینم چیه.

کاغذ مچاله شده را باز کرد و گفت: معلومه عکسه د یگه. تو ساک خودت بود.

تا عکس عروس یشان که در جیب ساک گذاشته بود را به یاد آورد، ترلان آن را باز کرده و مقابلش گرفت

— خودت و زانیار...!

چشم هایش را با درد بست و گفت: بندازش دور!

ترلان حیرت زده هی ن ی ک شید.

حت ی او هم م یدانست که جان تهنیا به این عکس وصل بوده است!

— شوخ ی م یکنی؟

قطره اشک ی از لای مژگانش جاری شد و روی گونهایش لغزید.

چشم هایش را بیشتر به هم فشرد و گفت: نه!

ترلان با لحن ی که سع ی م یکرد دلجویانه باشد، گفت: خب نگهداشتن یه عکس ایرادی نداره ها!

اگه م یخوای نگهش دار.

با همان چشم های بسته پوزخندی زد و گفت: اگه فردا پسر فردا یه پیرمرد اومد خواستگار یام و این رو دید چی؟!

و باز هم ترلان از گفتهاش شرمسار و غمزده شد.

کاش یاد م یگرفتیم برای التیام زخم های خودمان، زخم بر دل کس ی ننزیم!

افسوس و صد افسوس که آنچه نباید را گفته و دل نازک تهنیا را به درد آورده بود.

با لحن ی که پ شیمان ی در آن فریاد م یزد، گفت: خب... من عصب ی بودم و...

تا اینجای جمله را گفت؛

اما باز هم زیانش به معذرت خواه ی و دلجوی ی نچرخید!

تهنیا به آرام ی چشم هایش را باز کرد و به او خیره شد.

کم ی ای ن پا و آن پا کرد تا تهنیا نگاهش را بگیرد؛ اما این

اتفاق نیفتاد.

کلافه و معذب از نگاه افسونگرش، عکس را تا زد و گفت: م یذارمش تو دف...

تهنیا اما با لحن ی جدی و مطمئن گفت: اگه نم یخوای بنداز یش دور، خودم اینکار رو م یکنم!

دوباره نگاهش پری شان شد و سع ی کرد او را منصرف کند: از زانیا فقط همین ی ه عکسو دار ی! م

یخوای ای ن رو هم از بین بیر ی؟ لبخند تلخ ی زد و گفت: زانیا ر منو از بی ن نبرد؟

خب یه کم فکر کن! اون خیل ی مردونگی کرد که الکی ادای عاش قها رو در نیارود و طلاق

داد؛ م یخواست ی ی ه عمر باهاش زندگی کن ی و سه تا بچه بزای بعد بفهم ی دلش با یک ی

دیگه بوده و همیشه جای تو، اونو م یدیده؟



عصب ی مشت ی به میز آرایش کوبید و داد زد: مگه از اول دلش پیش اون نبود؟ اگه مطمئن نبود غلط کرد بهم پیشنهاد ازدواج داد و ترزد به زندگی من!

عصبانیت کمیاب تهنیا، نشان از حال روح ی فجیعش م یداد.

بنابراین ترلان سع ی کرد او را درک کرده و ادامه نداد.

ب یحرف، عکس را دوباره تا زد و در سطل زباله گوشه اتاق انداخت.

تهنیا نگاه حسرت باری به سطل زباله انداخت.

اکنون آن سطل مثلاً زباله، حاوی ارزشمندتری ن ش ی زندگی یاش بود!

خدا م یداند هربار که ترلان عکس را تا م یزد، چه بلای ی بر سر دلش م یآمد...!

ترلان دوباره به سمت ساک تهنیا رفت و آخرین لباس را هم درآورد .

همانطور که به سمت کمد م یرفت تا آن لباس عروسکی ی و بامزه را آویزان کند، گفت:

زاوش دو ساعت دی گه م یرسه... این لباس رو از کجا خرید ی؟ تهنیا هم

به لباس نگاه کرد .

پس از کم ی تفکر، محل خریدار یاش را به یاد آورد و گفت: از لباسفروش ی اکرم خانم. دو ساعت دیگه

بیاد که به تاریکی م یخوری م...؟

ترلان لباس را آویزان کرد و گفت: نم یدونم دیگه، لابد سرکار بوده. اکرم... همون ی رو میگی که

کنار دبستان سروش بود؟

ب یحوصله جواب داد: نه! اون اکرم که مادرشوهر کلثومه .

ترلان دوباره به لباس نگاه کرد و گفت: آخه من یک ی دوبار سر زدم، ول ی چی زها ی جالب ی نداشت. این خیل ی قشنگه.

ب یحس گفت: مال تو!

ترلان سر چرخاند و متعجب به تهنیا نگاه کرد.

او که هیچوقت وسایل شخص یاش را به کس ی نم یبخشید!

طرز نگاه ترلان، باعث شد افکار دیگری کند.

سری ع گفت: اتیکت لباس هنوز روشه؛ تا حالا نپوشیدمش.

ترلان همانطور متعجب گفت: این مهم نیست. ول ی چهطور م یخوای به من بدیش؟

\_\_ مگه خوست نیومده؟

ناگاه بغض کرد و سرش را تکان داد!

اینبار تهنیا با تعجب نگاهش کرد. گویا این دختر هم مانند خودش مجنون شده بود! متفکر و سوال ی گفت: بغض...؟

ترلان اما ب یجواب، ساک را وسط اتاق رها کرد و بیرون دوی د.

تهنیا تا لحظه آخر مسیر رفتنش را دنبال کرد و دوباره صندل یاش را رو به آینه چرخاند تا صورتش را ببیند.

روی میز خم شد و خطاب به تصوی ر درون آینه گفت: مگه چی گفت ی که ناراحتش کردی تهنیا؟!

سرش را تند تکان داد و این بار از زبان خودش گفت: هیچ ی به خدا!

عقب تر رفت و آهسته خندید.

— همهاش همه رو ناراحت م یکن ی! همی نه که زانیار نخواستت.

باز هم در اوج ناباوری، حقیقت پس زده شدنش را به یاد آورد.

زانیار لعنت ی او را لای ق خودش ندانسته بود!...

دست ی به اجزای صورتش ک شید و گفت: من از همه فامیل خوشگلتر بودم که! اصلا غلط کرد منو نخواست!

لبخندی زد و گفت: مشکل از خود د یوونهاشه! آره . انشاءالله که بدبخت میشه...

با این حرف بغض کرد و اشک های ش جاری شدند.

تند سرش را تکان داد و گفت: نه نه! غلط کردم خدا! بدبختش نکن ی؟

گریه اش شدت گرفت و نالید: اون فقط منو نخواست؛ کار بدی که نکرد! مشکل از منه ،نه اون!

سرش را کج کرد و به درخشش چشمهایش از دل آینه نگری ست.

خیل ی ناگهان ی و بدون فکر، مشتش را در آینه کوبید.

با صدای مهیب شکسته شدن آن آینه بزرگ، ترلان و دا خبردار شدند.

دا حیرت زده چنگ ی به صورتش زد و گفت: یا جد السادات! ترلان برو بین چ ی شد؟ ترلان تی ز

از جا برخاست و به سمت اتاق تهنیا رفت .

دا اما آرام تر از او به راه افتاد.

درد پاهای ش باعث شده بود از سرعتش بکاهد و دیر تر از ترلان وارد اتاق شود .

هر دو هراسان شده و در جا مانده بودند.

نگاهشان به تکه‌های شکسته آینه و رد خون نقاشی شده بر روی آن بود.

تهنیا ل ل ی کنان از جایش بلند شد و باب یخیال ی به سمت کمدش رفت .

\_\_ به نظرتون، مانتو بپوشم یا همین لباسها خوبه؟

سپس پقی زیرخنده زد و گفت: نه بابا! باید پالتو بپوشم دیوونه! هوا سرده، یه وقت سرما میخورم... بعد زانیار هوو سرم میاره!

ترلان جیغی کشید و گفت: دستت...

تهنیا اول به درگاه نگاه کرد و گفت: دستم چی؟

سپس نگاهش را پایین آورد و به دست زخمی و نابود شده‌اش نگاه کرد .

درد بدی داشت...

خیلی خیلی بد و غیرقابل توصیف!

پوفی کشید و گفت: اوپس! باز هم یه زخم دیگه!

ترلان به سمت آشپزخانه دوید تا جعبه کمک‌های اولیه را بیاورد.

اما همانجا سر خورد و مابین چارچوب در نشست .

هق هق کنان نالید: آتیش بری زه به جونت زانیار! ببین چه بلای ی سر دسته گلم آوردی...

دستانش را به رسم دیرینه عذاب‌داری، دور یکدیگر چرخاند و موی ه کرد .

تهنیا با دیدن حال بد او، انگار به خودش آمد و از آن جلد دیوانگی خارج شد.

خود را به مادرش رساند و گفت: گری ه نکن دا! به روح بابا همه چیز رو از یادم میبرم!

فقط اولش سخته...



دا اما دلش پُر تر از این حرفها بود که آرام شود.

ترلان به سمت او رفت تا دستش را پانسمان کند .

در همان حال رو به دا گفت: تورو خدا گریه نکن دا! مگه چ میشده؟ الآن دستشو پانسمان م

یکنم...

دست به کار شدن و حتی درد بیرون کشیدن شیشه از دستش هم باعث نشد نگاهش را از دا بگیرد.

با خود فکر کرد که مقصر ای ن حال عزیزانش، خود است یا زانیار؟ البته که

هر دو...

پس راه درست ای ن بود که زانیار را فراموش کند تا همه آرام بگیرند.

اما همی شه دشوارترین راه، همین راه درست بود!...

...

با پای گچ گرفته و دست پانسمان شده، مقابل در ایستاده بود و انتظار زاوش را می کشید.

چه وضع رقت انگیزی و چه هوای سردی!

از سر کوچه، چراغ های ماشین ی را دید که به او نزدیکی می کردند.

یقه های کاپشنش را به هم نزدیکتر کرد و گفت: دیگه اومد...

سر چرخاند و به دا و ترلان نگاه کرد .

دست ی برای شان تکان داد و گفت: اومد!

پراید نوک مدادی و دست دوم زاوش، مقابل خانه عل یحسین، همسایه روبهروی ایشان پارک کرد .

ترلان به بهانه بردن ساک تهنیا جلورفت تا کم ی با او صحبت کند!

مثل همیشه با لبخند، از ماشین پیاده شد و گونه ترلان را ک شید.

\_ خانم ی من چهطوره؟

تهنیا با دیدن ای ن صحنه سر پا بین انداخت و به پای گچ گرفتهاز خیره شد.

نه که حسادت کند...

به جان دا که اینطور نبود!

خوشبخت ی خواهرش، خوشبخت ی خودش بود و از خدا م یخواست زندگ یاش را بهتر و بهتر کند.

اما مهربان ی های زاوش، عجیب رنگ و بوی برادرش را داشت!

زانبار هم مهربان ی بلد بود؛ نازک شیدن و دلربای ی بلد بود .

حیف که همه چیز وارونه شد و جوان یاش را به فنا داد.. ..

زاوش به سمت دا رفت و دستش را بوسید.

زانبار هم همیشه ای نکار را م یکرد؛ حت ی

آن اوایل، پای دا را م یبوسید...!

بعد از دا به سمت تهنیا آمد و گفت: چهطوری داغون؟!

لبهائیش به شکل لبخند کش آمد و گفت: م یبین ی؟ شبیه زامب ی شدم!

لبخندی زد و گفت: فدای سرت گل دختر! همینجوری هم کل روستا خواهانتن.

کل روستا خواهانش نیستند...

بودند!

قبل از اینکه زانیار وارد زندگ یاش شود!

با دیدن حالت صورت تهنیا، تک سرفه‌ای کرد و بحث را عوض کرد: زیبا تو ماش ینه. تو هم برو ب  
شی ن، سردت نشه .

زیبا پایین نیامده بود تا عروس فلک برگشته‌شان را ببیند؟ اشکال ی

ندارد .

او هم مثل بقیه، فکر م یکرد تهنیا مقصر است که زانیار از او سیر شده!

نبود تا ببیند تهنیا به پای برادرش افتاد که بر سرش هوو بیاورد، اما ب یخیال طلاق و جدای ی شود!

او چه م یدانست در آن شش ماه، چه بر سر تهنیا آمده بود؟

پس حق داشت که قضاوت کند!

زیبا شیشه را پایین ک شید و برای دا و ترلان دست تکان داد .

\_\_ سلام ز نعمو! سلام ترلان جان! ببخ شید من سرماخوردم دیگه پایی ن نمیام...

هر دو جوابش را دادند و دا افزود: سفر به خیر دخترم. حواست باشه زاوش خوابش نبره.

\_\_ خیالتون راحت، حواسم هست .

تهنیا ب یتوجه به آنان، دا و ترلان را بوسید و خداحافظ ی کرد.

سپس به سمت ماشین رفت و نشست.

آهسته سلام کرد؛ اما جواب ی از جانب زیبا نشنید!

به پشت ی صندل ی تک یه داد و چشمهای ش را بست.

زیرلب آیه الکرسی ی زمزمه م یکرد که زاوش هم سوار شد و به راه افتاد .

دلش گواه بد م یداد و هرچه فکر م یکرد، کمتر به نتیجه م یرسید.

سع ی کرد با خواندن آیات قرآن، ای ن حس را از خودش دور کند و به قول دا نفوس بد نزنند.

نفس ی ک شید و زی رلب خطاب به خدایش گفت: همهچیز رو به خودت سپردم! ...

\*\*\*

پایش را که روی زمی ن گذاشت، از شدت ذوق جیغ خفهای ک شید!

حس کودک نوپای ی را داشت که برای اولین بار گام برداشته است .

زاوش با خنده گفت: پای نو مبارک!

تبسم ی کرد و به او نگریست.

برای اولین بار در این دو ماه، طعم شادی را چ شیده و اتفاقات ناگوار را فراموش کرده بود.

الحق که سلامتی، نعمت عظیم ی ست.

در تمام این چند ساعت که گچ پای ش را باز کرده بود، زاوش هم پا به پای او شادی کرده بود!

او را به رستوران برده و پس از ناهار، با هم بستن ی خورده بودند .

روز خیل ی خوب ی بود.

تهنیا با همین چی زهای کوچک مثل ناهار و بستن ی هم مسرور م یشد !

با نگاه ی قدردان به زاوش، پچ زد: دیگه م یتونم راه برم!



زاوش هم مثل خودش زمزمه کرد: البته که م یتون ی آج ی گلم!

و دوباره ی ک حس شیرین دیگر...

زاوش و زانیار، دو عضو جدانشدن ی از خاطرات کودک یاش بودند .

با اینحال، از همان بچگی ی بیشتر با زاوش اخت بود و مثل دو نیمه بودند!

طوری که وقت ی خبر ازدواج زانیار و تهنیا و پس از آن خواستگاری زاوش از ترلان همه جا پخش شد، هیچکس باور نم یکرد!

حالا هم که از خواهر خودش، ترلان، طعنه م یشنید و همسرش رهایش کرد، تنها زاوش کنارش ماند!...

سکوت تهنیا را که دید، فرصت را برای حرف ی که از اول سفر قصد گفتنش را داشت، غنیمت شمرد .

روی نیمکت پارک نشست و گفت: تهنی؟

تهنیا هم بالاخره ی ک جا متوقف شد و بهجای جواب، نگاهش کرد .

\_ زان. ..

همین سه حرف کافی بود برای حدس زدن ادامهاش!

دستش را به نشانه سکوت فوق سرش نگاه داشت و گفت: درموردش هی چی نگوی!

زاوش اما کوتاه نیامد و باز ادامه داد: جواب خودشو که نمیدی.

از فکر اینکه زانیار با او تماس گرفته، ته دلش یک طوری شد!

دختر بود و کم سن و سال...

حق داشت که شیفته اولین عشق و همسرش شود و نتواند به همین راحت ی او را از یاد و قلبش پاک کند.

\_ به من... زنگ... زده؟

زاوش از این حرف، لبخندی زد و گفت: هزار بار!

این لبخندش حس بدی به تهنیا تزریق کرد.

حس ضعیف و سست عنصر بودن...

دوباره سنگ شد و گفت: پس باید شمارهام رو عوض کنم.

زاوش نفسش را محکم بیرون داد و گفت: لجبازی م یکن ی تهنیا! خب بذار واسه آخرین بار حرفاشو بهت بزنه؛ م یخواد دلتو باهاش صاف کن ی.

تمام فکر و هوش تهنیا اما، پ ی جمله دوم بود.

برای آخرین بار؟

چه معنی م یدهد استفاده از این دو واژه...؟ مقطع

و با صدای ی ضعیف گفت: یعنی... چی؟!

زاوش، از جا برخاست و مقابلش ایستاد.

با لحن ملایم ی پرسید: بهش زنگ بزنی؟ تهنیا باز

هم سرش را به نشانه نفی تکان داد.

کلافه و با حرص گفت: خیل ی سرتقی!

جوابی نداد و ای ن بار او روی نیمکت نشست.

آخرین باری در کار نبود...

زاوش م یخواست همه چیز را بزرگ جلوه دهد تا تهنیا را ترغیب کند؛ او را به  
خوبی م یشناخت.

چندی نگذشته بود که صدای پیچ باران از دل آسمان برخاست .

با یک پلک زدن، پارک خالی خالی شد.

پدر و مادرها فرزندان گریه کنانشان را با خود میبردند، گوی که سنگ در حال بارش است!

تهنیا اما باران را دوست داشت ...

مثل اکثر دختران عاشق!

اما کنون باران برای او هم همانند آن پدر و مادرها، حکم سنگسار را داشت!

این قطرات باران نبودند که بر زلف های پریشانش فرود میآمدند...

قطع به یقین همان خاطرات بودند!...

تهنیا؟

نگاه پر غمش را بالا برد و به صورت مردی نگریست که تا چندی پیش برادر شوهرش محسوب می  
شد و حالا یک پسرعمو بی ش نیست!

زاوش که سهل است؛

خود زانیار که همسرش بود هم حالا تنها یک پسرعمو بود و بس!

بریم؛ سرما میخوری.

ب یحرف برخاست .

بیش از این زیرباران ماندن برای تنش نه، اما برای قلبش زیان آور بود!

در ماشین را باز کرده و روی صندلی زهوار در رفته نشست.

زاوش هم سوار شد و هنوز ننشسته، سخنانش را از سر گرفت؛

— من نمیفهمم شما چه مرگتون بود که جدا شدین؟ مگه جونتون واسه هم در نمیرفت؟ زانیار را نم

یدانست، اما خودش هیچ مرگش نبود!

او فقط یکه زندگی ساده میخواست...

یک خانه ساده و اتفاقات روزمره ساده...

حتی روز خواستگاری هم هیچ شرطی نداشت!

تنها به زانیار گفت: زندگی ارزش دویدن رو داره، حتی اگه کفشهامون پاره باشه. اگه تو این مسیر پا به پام بدویی، حرفی ندارم!

خب، هر چه که میاندی شید تا ذره‌ای تقصیر و اشتباه از خودش بیابد به نتیجه نمی‌رسید.

آخر چه کسی از آن روستا، دلش میخواست در این سن برچسب مطلقه بودن بر پیشانی‌اش بکوبند؟

کم‌ی سمت زاوش مایل شد و به طرفداری از خودش برخاست: زانیار دستور داد و من اطاعت کردم! چرا نمیرین خراون رو بچسبین؟ چون زورتون به اون نمی‌رسه، همه به من گیر میدن؟

زاوش هم چند ثانیه نگاهش کرد و دوباره به جاده باران‌ی چشم دوخت.

پای صحبت‌های هریک که می‌ننشست، سفت و محکم حق را به او میداد!

چه کار دشواری بود، قاضی میان احساس دو نفر شد و تصمیماتشان را قضاوت کرد.



\_ تو که پر از حرفی، چرا اون روز که برگشت ی باهاش حرف نزدی و فرار کردی؟

تهنیا کلافه دست ی به پیشان یاش ک شید و گفت: حرف دارم، اما نه با اون! همه چیز رو به خدا سپاردم و ب یخیالش شدم. بهش بگو بخ شیدمش...

همانجا در دل باران او را بخ شید و از خداوند، سعادتش را طلب کرد.

شاید با آمرزیدن ناجوانمردیهای زانیار، خودش هم آرام بگیرد.

او هم گناه ی نداشت؛

تصمیم اشتباه گرفته بود که با تهنیا زیر ی ک سقف رفت.

بعد هم به جرم آن تصمیم اشتباه، دخترک را نگون بخت کرد!

اما به قول ترلان، بای د جوانب مثبت را هم در نظر م یگرفت .

اگر فردا روز ی خانوادهاشان سه نفره م یشد، بعد تصمیم به جدای ی م یگرفت چه؟ همین

که از اشتباهش آگاه شد و از تهن یا طلب بخشش کرده کاف یست !

با قیچ ی کلام زاوش، ریسمان افکارش پاره شد.

\_ اولش فکر م یکرد حق با خودش، اما الآن میگه من مقصر بودم. یعنی دقیق ا بعد از اینکه خبر

خودکش ی تو روشنید و بعدش هم که تورفت ی وسایلت ر...

با نگاه حیرانش به زاوش نگاه کرد .

گفت خودکش ی؟!

چه کس ی همچی ن خبر کذب ی را به زانیار رسانده بود؟

او که در پست تری ن لحظات زندگ یاش هم فکر به خودکش ی نکرد...

سخن زاوش را قطع کرد و گفت: من خودکشی ی کردم؟

\_ حالا همون ناموفق!

سر تکان داد و گفت: منظورم این نیست زاوش. ک ی همچ ین حرف ی زده؟ اینبار

نوبت زاوش بود که متعجب شود.

\_ تو خودکشی ی نکردی؟ پس پات ...

\_ نه نه! من از روای وون افتادم .

آنقدر به تهنیا نگاه کرد که افسار آن پاره آهن از دستش خارج شد.

تهنیا زودتر از زاوش متوجه کامیون ی که به سمتشان م یآمد، شد.

جیغ و داد نکرد؛

م یدانست زاوش تا مسئله را درک کند، روح هردوی شان قری ن رحمت و بهشت ماورای جاویدانشان خواهد شد!

دستش را به فرمان رساند و تا جای ی که م یشد به سمت چپ چرخاند .

زیرلب زمزمه کرد: بسم الله الرحمن الرحيم.

در آنلحظه، هیچ ی ک از آیات قرآن را به یاد نداشت؛ اما همان

بسم الله ضامنشان شد که از مرگ گری زان شدند...

صدای فریاد زاوش از عمق جانش برخاست و کم ی بعد، ماشین وارد بوته های خار بیابان شد.

تا نیم ساعت هردو زبان بسته و در فکر حادثهای که به لطف خدا پشت سر گذاشتند، به سر م یبردند.

ناگاه تهنیا به خنده افتاد و قهقهه‌اش تا به آسمان و میان ابرها رقصید!

این خنده گوی ی سر دراز داشت و پایان ناپذیر بود!

زاوش با ترس و نگران ی نگاهش کرد و گفت: تهنیا؟ به چ ی م یخندی ؟ به

چشمهای گرد شده زاوش نگریست و خنده‌اش شدت گرفت.

وای... باورم... همیشه ! خیل ی... ترسیدی... نه؟ صدای... جیغت... هنوز... تو گوشمه!

خودش هم با یاد جیغ ی که ک شید، به خنده افتاد .

اما نه یک خنده صدا دار! در حد یک تبسم عمیق.

تهنیا چرا انقدر به این موضوع خندید؟

این سوال را گرچه ب یدلیل، اما به افسردگ ی او ربط داد و بر تصمیمش مصممتر شد. ..

نیم ساعت ی م یشد که منتظر برگشتن زیبا بودند.

چند سال پیش، به دلیل شغل همسرش، زندگی در تهران را برگزید.

شاید در طول سال، تنها یک بار برای نوروز زیبا را م یدیدند و رابطیشان چندان خوب نم ینمود .

حالا زیبا برای عروسی زاوش و برنامه‌هایشان، تصمیم برگشت به روستا برای مدتی چند هفته‌ای گرفته بود.

شاید هم در آینده‌ای چندان نزدیک، عروسی زانیار هم به آن افزوده شد...

هوا عمیق ا سرد بود و همین باعث شد زاوش به فکر خرید چیز داغ ی بیفتد.

تهنیا جبینوار در خودش جمع شد و انگشتش را به آرام ی روی شیشه ک شید.

اختلاف دما در آن نقطه تلاقی، باعث شد تنش به لرزه درآید.

لبه‌های کاپشن زاوش را به هم چسباند و خودش را در آغوش گرفت.

زاوش هم مانند برادرش، جوانمردی کرده و از کاپشنش گذشت تا ته‌نیا گرم بماند.

البته زانیار در چنین مواقع ی، سعی می‌کرد با در آغوش کشیدن او، گرمش کند!

لبخند محوی روی لبش نشست؛

اما سری ع لبش را برای تنبیه‌گزید، طوری که شوری خون را احساس کرد.

آن درد را لایق خودش میدانست، چون فکر کردن به زانیار را ممنوع کرده بود!

او و آغوشش اکنون سهم کس دیگری بودند؛ چه بسا در این

هوای بارانی، او هم کنار یارش باشد!

حقیقت بود؛

ولی دلش از این تصور حقیقی گرفت.

ناخن‌هایش را به کف دستش فشرد تا مانع ری‌زش غرورش شود.

ریزش آن اشک‌ها، با ریزش غرورش برابر بود!

سرش را تکان داد و زیر لب گفت: همین‌جا می‌اندازمش دور! دیگه بهش فکر نمی‌کنم...

لرزش تنش بیشتر شد و دندان‌هایش روی هم کوبیده می‌شدند.

در ماشین باز شد و زاوش، ابتدا لیوان‌های کاغذی مملو از چای را روی کنسول گذاشت؛ سپس خودش

هم نشست.



یک ی از آن لیوان ها را به سمت تهنیا گرفت، اما قبل از آنکه چیزی بگوید، متوجه لرزش غیرطبیعی او شد.

با تعجب نامش را صدا زد: سردته تهنی؟ تهنیا

با صدای ی لرزان گفت: نه، خوبه .

لیوان را جلوتر گرفت و گفت: اینو بخور، گرم می ش ی.

با تشکر زیرلی، آن را از دستش گرفت .

همانطور ساکت، به طرح آدمک های رقصان رو بدنه کاغذی لیوان و بخاری که از جای بالام یرفت خیره ماند.

\_\_ به زیبا زنگ زدم، گفت تو راهه؛ الانهاست که بیاد.

سرش را تکان داد و آهسته گفت: باشه. ..

زاوش با نگاه به تهن یاء، برای زدن حرفش دست دست م یکرد؛ نم

یدانست چهگونه بیان ی داشته باشد که او آزرده نشود .

چندبار دهان باز کرد، اما هنوز حرف ی نزده پ شیمان م یشد.

این حرکاتش از چشم تهنیا دور نماند .

سر چرخاند و گفت: چیزی م یخوای بگ ی؟

اینبار دگر راه گریزی نبود؛ باید حرفش را م یزد.

بدون نگاه کردن به چشمهای تهنیا، گفت: تا اونها م یرسن، م یخوام...

باز هم از گفتهاش پ شیمان شد.

اگر صادقانه همه چیز را به او می‌گفت، امکان نداشت قبول کند.

پس مجبور به دروغبافی شد!

تهنیا دوباره به پنجره بخار گرفته نگاه کرد و گفت: می‌خواهی...؟ اینکه

نگاهش نمی‌یکرد، باعث شد کمی آرام‌تر شود.

نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و گفت: می‌خواهم با یکی از دوستانم آشنا کنم.

تهنیا، چندین بار آن جمله را در ذهنش تکرار کرد؛

با هربار تصور کردن دوباره‌اش، لب‌خندی که به لب داشت کم‌رنگ‌تر و گره میان ابروهاش مستحکم‌تر می‌شد.

سر چرخاند و به زاوش رنگ پریده نگاه کرد.

با بغضی که تلاش می‌کرد سر باز نکند، گفت: آگه داداشت طلاقم داده، دلیل نمی‌شه که ...

زاوش سری ع میان حرفش پرید: نه، نه! اشتباه متوجه شدی. اون دوستم پسر نیست!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و گفت: چی؟!

زاوش درمانده نگاه می‌به اطراف کرد و زیر لب گفت: ای خدا! یه عمر با عزت زندگی کردی

م...!

تهنیا با تعجب گفت: ببینمت زاوش! ترلان می‌دونه؟ پوفی ک

شید و گفت: جون خودت پای ترلانو وسط نیار!

نیش‌خندی زد و گفت: عادتونه نه؟ تو هم از زانیار یاد گرفتی؟ زاوش

کلافه نگاهش کرد.

دلش نم یخواست او را هم با چوب زانی ار بزنند.

از گفتهاش به شدت پ شیمان شد!

گوی ا اگر صادقانه همه چیز را م یگفت از این دروغ بهتر بود!

قبل از اینکه بخواهد حرفش را اصلاح کند، کس ی به شیشه کوبید.

هر دو به پنجره سمت راننده نگاه کردند.

تصوی ری از ناخن های بلند و لاک زده یک دختر را با وجود بخار شیشه هم م یشد تشخیص داد.

با نگاه شماتت بار به زاوش، گفت: خجالت نم یکش ی زاوش؟ م یخوای با من آشناش کن ی؟

عصب ی گفت: نه نه! اینطوری که فکر م یکن ی نیست تهنیا.

اما تهنیا ب یتوجه به توجیحاتش، دستگ یره در را به سمت خودک شید و در را باز کرد .

ب یحرف پای راستش را بیرون گذاشت تا خارج شود که زاوش کلاه کاپشنش را ک شید؛

صبر کن!

اما چون کاپشن زاوش را تنها روی شانههایش انداخته بود، متوقف نشد و پای ن رفت.

زاوش کاپشن را همانجا رها و ب یحواس در را باز کرد که صدای جیغ خفه دختر بلند شد.

تهنیا با شنیدن صدای جیغ، از راه ایستاد.

دلش نم یخواست برگردد و مسبب بدبخت ی جدیدشان را ببیند.

باید م یرفت و همه چیز را به ترلان م یگفت، یا م یماندا تا اسرار پنهان را متوجه شود؟!

بالاخره بعد از کش مکشهای درون ی، تصمیم گرفت بماند .

دلش نم یخواست ترلان هم مثل خودش سیاهبخت شود، پس باید متوجه جریان م یشد.

چرخید و قبل از هرچیز، به صورتش نگاه کرد .

م یخواست چی زی را در آن دختر بیابد که باعث شده بود زاوش او را به ترلان عزیزتر از جاناش، ترجی ح دهد.

حسی که همی شه نسبت به معشوق زان یار داشت!

اما هنوز او را ندیده بود؛

گرچه امیدوار بود هیچوقت آن مخرب را کنار زانیارش نبیند.  
زانیارش... .

باز هم با خودکار قرمز بر روی افکار پوچ و غلطش خط ک شید.  
زانیار هرگز متعلق به او نبود!

دختر با دیدن نگاه خیره تهنیا، دست از کولی بازی برداشت و با لبخند گفت: سلام عزیزم!

تهنیا اما جوابش را نداد؛

چون در آنالیز کردن او، غرق شده بود!

موهای زیبای هایلای ت شدهاش را آزادانه روی شانه هایش ریخته بود و کلاه بافتنی صورتی رنگ ی روی سرش گذاشته بود .

پالتوی چرم و گران قیمت ی هم به تن کرده بود .

همه لباس هایش نفیس بودند!



آرایش صورتش هم زیبا و به اندازه بود.

دوباره نگاهش را بالا آورد و به موهای دختر نگریست.

تا حدودی مطابق با تصوراتش در مورد دخترهای تهران ی، بود؛ اما فکر

نم یکرد به جای روسری، کلاه بر سر داشته باشند!

دختر زیرچشمی به زاوش نگاه کرد و گفت: این لاله؟

زاوش چپ چپ نگاهش کرد و رو به تهنیا گفت: بیا تو ماشین تا حرف بزنیم، هوا سرده. نگاه اخم آلودش را میان زاوش و آن دخترک چرخاند.

سپس با قدم های محکم به سمت ماشین رفت و در جای قبل یاش نشست.

زاوش و آن دختر هم به تبعیت از او وارد ماشین شدند.

هر سه سکوت کرده و میان افکارش شناور بودند...

تهنیا به این می یاندی شید که اگر دا جری ان را بفهمد، تحملش سرم یآید و خدایی نکرده قبلش می یایستد.

ترلان هم در ای ن فاصله کوتاه که تا عروس یاش مانده بود، به حال و روز تهنیا دچار می یشد.

توار بیچاره هم زیر متلکهای شوهرش کیوان، در مورد خواهرانش کمر خم می یکرد!

اما حداقلش این بود که تهنیا همانند ترلان، سرکوفت نمی یزد!

زاوش هم به این فکر می یکرد که اگر خدای ی نکرده جریان به گوش ترلانش برسد، چه بلای ی بر سر

زندگیشان می یآید؟ با اینحال پ شیمان نبود.

باید برای برگرداندن تهنیا به زندگ یاش، می یکشید.

دختر غریبه هم به این که تا ک ی باید پا ی سکوت آن دو بن شیند؟ اگر همینطور

پیش م یرفت، امکان نداشت به قرار ساعت بعدش برسد!

قبل از اینکه از زاوش بخواهد حرف ی بزند، خود او بخاری را روشن کرد و به حرف آمد:

تهنیا جان! شمیم...

تهنیا با نگاه پری شانش به او نگریست.

طوری که زاوش، قادر به ادامه دادن حرفش نشد.

کلافه نفسش را بیرون داد و گفت: باور کن اونطوری که فکر م یکنی، نیست. شمیم خودش نامزد داره.

دختر با تعجب بالاتنهاش را از میان دو صندلی جلو برد و گفت: چ ی میگی شما؟

— تهنیا سوء برداشت کرده...

و دوباره رو به تهنیا ادامه داد: ببین تهنیا؛ شمیم اینجاست تا به تو کمک کنه. نه فقط به تو؛ به هممون! ای نحالی که تو داری زندگی همه رو به هم ریخته.

تهنیا سرش را چرخاند و به آن دختر نگاه کرد.

یک بار دیگر هم خواسته بودند با ترفندهای بچگانه او را نزد روانشناس ببرند؛ اما فکر نم

یکرد زاوش هم اینکار را کند.

— تو... روانشناس ی درسته؟

دختر سر تکان داد.

تهنیا اینبار به زاوش نگاه کرد و چشمانش خیس شد.

سرما در تنش قیام کرد .

اینبار از زاوش هم سرد شده بود!

\_ تقصیر من نیست که زندگ ی همه خراب شده!

کلافه شد و گفت: من همچی ن حرف ی زدم؟ دارم میگم... .

با صدای ی که به فریاد شبیه بود، گفت: من دی وونه نیستم که اینو آوردی بالای سرم! من فقط عذابدارم، عذابداریه عشق الک ی... .

دختر با صدای ملیحش سع ی در آرام کردن او داشت: آروم باش عزیزم! کس ی نگفته تو دیوونهای خانوادهاست نگرانتن، چون افسرده شدی. این افسردگ ی هم واسه کس ی با شرایط تو طبیعیه. م بدون ی من روز ی چندتا مراجعه کننده با اوضاع تو دارم که طلاق گرفتن یا از عشقشون جدا شدن؟ باورکن واسه همه ممکنه اتفاق بیفته. اما فقط کافیه بخوای تا همه چ ی... .  
تهنیا اما ب یتوجه به حرفهای شعار مانند او، در را باز کرد و این بار مصمم تر از قبل پیاده شد... .

\*\*\*

یک روز دلانگیز دیگر!

همه چیز عال ی بود؛

باران ی که نم نم م یبارید...

آسمان ی که صاف و آب یتراز همیشه بود...

پرندهگان ی که سرخوش آواز م یخواندند ... .

کودکان ی که با شادی و ب یخبر از غم عالم، به دنبال یکدیگر م یدویدند...

خانواده‌ای که در تکاپوی مراسم عروس ی بودند...

و از همه چیز عال ی تر، آن پاکت مستطیل ی و صورت ی رنگ بود!

سر چرخاند و به میز تحریرش که پاکت را در آغوش گرفته بود، نگاه کرد .

باز هم چشمانش در اوج میهمان نوازی ، اشکهارا دعوت کرده بودند .

برای بار هزار و یکمی ن بار، آن را برداشت و به نقاش ی فانتزی عروس و داماد نگاه کرد .

" به نام آنکه دل داد و دلبر آفرید..."

"چه‌گونه ممکن بود ،یک دل و دو دلبر؟ مگر

نم یگویند، خدا یک ی و ی ار یکی؟!

پس حرف های او، از همان ابتدا دروغ ی بیش نبوده‌اند.

چه خوشخیال بود که زندگ یاش را برپایه آن دروغها بنا کرد.

نگاهش را سرسری از روی ابیات عاشقانه گذراند و به نام عروس و داماد رسید.

زانبار و اسرین...

عروس زانبار را می شناخت، همسایه دیوار به دیوارشان بود.

البته همسایه خانه پدری یا خانه عمویش، نه!

همسایه خودش... در آن خانه مشترک..

آه ی از عمق وجودش برخاست.

کارت را در دل دفتر خاطراتش گذاشت و مقابل آینه نشست.



" لجبازی م یکن ی تهنیا! خب بذار واسه آخرین بار حرفاشو بهت بزنه؛ م یخواه دلتو باهاش صاف کن ی. " آخرین بار...

حالا منظور زاوش را م یفهمید.

زانبار قرار بود مزدوج شود و نم یخواست آه کس ی پشت سرزندگی ی جدیدش باشد!

دوباره نگاهش را به کارت دعوت سپرد .

ابتدا م یخواست آن را بسوزاند تا مایه عذابش نشود؛ اما

سپس تصمیمش را تغییر داد.

باید هرروز و هر ساعت آن را م یدی د تا زین پس، به کس ی دل نبندد! ...

مقابل آینه و می ز آرایشش نشست .

معلوم نبود چهوقت ترلان آینه اتاقش را به تهنیا بخ شید!

باز هم یک همدم دیگر، از نوع قبل ی.

مهم نبود که ای ن آینه، آینه قبل ی نیست؛

مهم این بود که خودش را م ید ید و م یتوانست سفره دل را مقابل آن، باز کند.

دستش را روی صورت آینه ک شید.

این بار خبری از گرد و غبار نبود؛

خانه که هیچ، تمام روستا را به مناسبت این وصال آب و جارو کرده بودند .

نم یشد نرود...

چون عروس ی خواهرش هم در همان مجلس بود!  
دوبرادر تصمیم گرفته بودند مراسم ازدواجشان در یک شب باشد.

ب یرحمانه بود!

با اینکارشان، تهنیا را مجبور به رفتن کرده بوند .

مجبور بود برود و در هم بشکند...

لبخندی زد و خطاب به آینه گفت: من دوشش دارم! نمیگم داشتم، میگم دارم! ی عن ی با وجود بدی  
ها و نامردیهاش، باز هم...

آه ی ک شید و یک ی از رزهایش را برداشت.

همان که زانیار در دوران نامزدی برایش خریده بود .

\_ میگن شانس و ای نها همه الکیه. اما من شدید ا به ای ن که بد اقبال بودم، ایمان دارم آینه!

سرش را تکان داد و به حال خود افسوس خورد.

به چه روزی افتاده بود که با آینه درد و دل م یکرد...

شاید زاوش حق داشت.

شاید واقع ا مجنون شده بود!

یا به قول آن زن. ..

اسمش چه بود؟

هان! شمیم!

شاید هم همانطور که شمیم گفته بود، افسرده شده است .

این چیزها را نمیدانست؛

اما به خوبی میدانست که تمام حسش به زانیار را، باید امشب میان رقص و پایکوبی دیگران چال کند!...

رژلب را به آرامی روی لبش کشید.

دستش را جلو برد و برای رفیق و همدم همیشگی یاش، آینه، هم رژ زد!

توار وارد اتاق شد و با دیدنش، متعجب گفت: تهنیا! همه آمادهان.

شانه بالا انداخت و گفت: من هم آمادهام!

توار با اخم به سمت کمدش رفت و گفت: ببین عزیزمن... امشب بیشتر از عروس و دامادها به تو توجه میکنم. اگه بخوای اینطوری پاشی بیای تا ابدالدهر میگن دختره چشم سفید، کشته مرده زانیار بود. درک نمیکرد...

چرا چیزی که حقیقت است را باید از مردم پنهان کند؟ خب او

واقعاً کشته مرده زانیار بود!

مگر عاشقی چیز بدی ست که بهآخاطر، چشم سفید خطابش کنند؟!

همانطور خیره به آینه، گفت: سخت میگیری توار.

توار اما در تکاپوی یافتن لباس بود.

سرانجام، لباسی که خودش سال پیش برای تهنیا خریده بود را انتخاب کرد.

— اینو بپوش!

تهنیا سر چرخاند و به لباس نگاه کرد.

سال قبل در عروس ی پسرعمهی دا، برای پوشیدن آن لباس به شدت مخالفت کرده بود.

م یگفت با این لباس شبیه به عروس ها م یشوم.

کم ی هم تنگ بود و بدنما.

اما کنون نه توان ی برای مخالفت و ی کدنگ ی داشت، نه وزن زیاد قبلش را.

تقریب ا م یشد گفتم، نصف شده است!

توار قبل از هرچیز، به دا گفتم که دوقلوها را بردارد و با کیوان بروند.

حالا فقط آن دو در خانه مانده بودند و قرار شد کمتر از یک ساعت دیگر راه بیفتند.

توار با عجله از سمت ی به سمت د یگرم یدوید و هر چه که به نظرش لازم بود را روی تخت م یگذاشت.

نیم ساعت ی را هم به درست کردن انبوه موها ی او پرداخت؛ سپس به آرایش صورتش .

تهنیا اما هیچ نزهت ی برای این کارها نداشت.

قرار نبود که به یک عروس ی ساده برود؛

آنجا قتلگاهش بود!

در آخرتوار، رژ قرمز تیره او را پاک، رنگ ملایم ی جایگزینش کرد.

تهنیا با نگاه غمبارش دستمال ی که آغشته به رنگ قرمز رژلب بود، را بدرقه کرد.



— زانیار برام خریده بود!

توار صدا یش را به وضوح نشنیده و پرس ید: چ ی؟ !

اما تهنیا جواب ی نداد.

رژلب را برداشته و روی آینه فشرد.

طوری که آینه به گندک شیده شده و رژلب هم از وسط شکسته شد.

باز هم یک ی دیگر از یادگاری های زانیار... !

توار متعجب به دیوانه بازی های او نگاه م یکرد، ول ی حرف ی نزد .

بعد از برداشتن جسد رژلب، پیراهن گلداری که ادای فراموش کردنش را درم یآورد را هم برداشت .

میان اتاق چرخید و چرخید.

دیگر نباید چیزی از او به جام یگذاشت .

هر چه که م ید ید را در کیسه مشک ی رنگ زباله جام یداد.

گوی ا هر چه که وسای ل به جا مانده از زانیار را دور م یانداخت، باز هم تمام ی نداشتند.

در آخر لباس منتخب تووار را پوشید و از خانه خارج شد.

بعید نبود به سرش بزند تا آن وسایل را از سطل زباله بیرون آورد.

پس دورتری ن سطل زباله از خانه، و نزدی ک تری ن را به خانه عموی ش را انتخاب کرد .

نفسش را به سختی بیرون داد و با دور انداختن آن کیسه زباله، تکه ای از وجودش را به دست تقدی ر

سپرد!...

توار به آرام ی نامش را نجوا کرد: تهنیجان، نمیای؟  
بدون آنکه برگردد، سرش را بالا پایین کرد و گفت: تو برو .

\_\_ همیشه که. به هزار شاخه تقسیم شدی م؛ حداقل من و تو با هم بریم.

کلافه چشم های ش را بسته و حرفش را تکرار کرد: برو!

بالاخره توار کوتاه آمد: باشه؛ پس زودی بیا.

او رفت و زمان هم رفت...

تند یا کند گذشتنش را نفهمید؛

حت ی نم یدانست چه مدت آنجا ایستاده تا با احساسش اتمام حجت کند!

اما این را م یدانست که در مقابل چنین دردی، ب یقراری و عذاب دادن اطرافیانش ب یفایده است .

برای التیام بخ شیدن به آن، تنها باید لبخند زده و از درون، ب یصدام یشکست!

قبل از اینکه اشک هایش دوباره اعلام حضور کنند، برگشت و وارد خانه شد.

خانهای که مبدا عشق ناکامش بود...

عمو و پدر اسری ن مقابل در ایستاده بودند تا به میهمانان خوشآمد بگویند.

به زور لبخندی زد و گفت: سلام عموجان، سلام آقا نورمحمد!

هر دو با خوشروی ی جوابش را داده و خوشآمد گفتند .

اما او تنها با گفتن خواهش م یکنم ی سرد، خواست از کنارشان بگذرد که عمو دستش را گرفت .

نفسش را به سختی بیرون داد و سر چرخاند.

میدانست امشب، سر دراز دارد و ای ن تازه نقطه شروع ماجراست ...

\_ جانم؟

عمو به خاطر قد بلندش، مجبور شد کم ی خم شود .

این حرکتش، تهنیا را به بچگ یاش برد.

وقت ی مقابلش خم م یشد و دست های ش را پشت سر پنهان م یکرد، تا تهنیا آن عروسک موطلا ی ی و چشم آب ی را نبیند!

زانبار هم غرم یزد که چرا فقط برای تهنیا اسباب بازی م یخرد؛

و عموی بیچاره مجبور م یشد با آن حجم از خستگ ی، پسر لوسش را به اسباب بازی فروش ی شهابالدی ن ببرد و برای به دست آوردن دل او هم پول خرج کند.

زاوش اما هیچ وقت به او حسادت نم یکرد و از همان کودک ی هم با خوشحال ی تهنیا، مسرور م یشد !

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت: شرمندۀ خودت و مادرت شدم دخترم. بزرگ ی کردی که اومدی !

تهنیا هیچ نگفت؛

چون این قسمت از حرف او، اشتباه ی بیش نبود.

تهنیا بزرگمنش ی به خرج نداد...

او فقط و فقط به خاطر ترلان در این خانه پای نهاد.

شاید کم ی هم بهخاطر زاوش که همچو برادر برایش عزیز بود.

پیش از این یک بار بزرگ ی کرد و زانیار را بخ شید؛ بعد

هم برای خوشبخت یاش با اسری ن، آرزو کرد .

اما مگر چهقدر روح بزرگ ی داشت که به عروس ی زانیار آید؟!

با وجود کلافگ ی و حس دوگانگ یای که داشت، هر چه که عزم فراموش کردنش را م یکرد باز به جای ی نم یرسی د.

فکر کرد شاید زمان، حلالش شود.

آری!

همینطور است...

رفته رفته در خاطرش کمرنگ و سپس فراموش م یشود.

دست عمو یش را فشرد و گفت: آقا زانیار... لایق خوشبخت ی هست! من نمی رم جلو که تبریک بگم. شما جای من بهشون تبری ک بگین!

و چهقدر مشقتبار بود؛

مردی که تا دی روز شانه هایش پناه تنهای یا ت بوده، تنها بگذارتت و تو مجبور شوی همانند غریبهها خطابش کنی!

سخت بود استفاده از پیشوند "آقا" قبل از اسم او...

سخت و البته بسیار مضحک!

عمو با نگاه ی مملو از غم، صورت تهنیا را از نظر گذرانند.



– تو لایق خوشبختی هستی، اصلاً لیاقت از کپن پسر من بیشتر بود!

لبخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد.

این نیز درست نبود.

اگر لیاقت داشت، چنین بلاهای ی بر سرش نازل نم میشدند.

با اینحال بحث نکرد.

دلش نم یخواست عمو را در روز عروس ی فرزندش، بیش از ای ن ناراحت کند...

– من دیگه برم. مزاحمتون نشم .

قبل از اینکه لب به تعارف تکه پاره کردن باز کند، از کنارش گذشت و جلورفت.

میان حیاط سردرگم ایستاده بود و اطراف را م یپایید.

هرچه میان میزهای چیده شده چشم چرخاند، دا و بقیه را نیافت.

اما نگاه سرکشش ناخودآگاه به سمت جایگاه عروس و دامادهاک شیده شد.

ترلان و زاوش نشسته و گپ م یزدند، گاه ا هم ریز م یخندی دند.

نفس راحتی از عمق جانش گریخت.

خوشبختانه خبری از عروس و داماد دیگر نبود.

فرصت را غنیمت شمرد که به خواهرش و زاوش تبری ک گوی د.

با اقدام لرزان پیش رفت و قبل از اینکه بایستد، آندو متوجهش شدند؛ هردو به احترامش از جا برخاستند.

با لبخندی شیرین، هردو ایشان را نگریست.

چه زیبا شده بودند در لباس عروس... و داماد!

\_ خوش اومدی عزی زم!

نگاهش را دوباره به صورت آراسته خواهرش برگرداند .

اشک در چشمانش حلقه زد، وقت ی به یاد عروس ی خودش افتاد .

عاجزانه از خدایش، خوشبخت ی ترلان را طلب کرد .

ترلان با دیدن نگاه باران ی او، ناخودآگاه جلورفت تا در آغوشش گیرد.

تهنیا هم سع ی کرد آبغوره گرفتن را به وقت تنهای یاش موکول کند؛ کم

نداشت از این اوقات فراغت مملو از تنهای ی!

خواهرش را بوسید و با لبخند گفت: خ یل ی خوشحالم ترلان! انشالله خوشبخت ش ی. لبخند زد و گفت: قربونت برم! قسمت خودت بشه .

آهسته و طوری که زاوش نشنود، گفت: لابد با یک ی از همون پیرمردها...؟!

با اینکه لحن و چشمان تهنیا بیانگر شوخ ی کردنش بودند؛ اما باز هم به یاد حرف ی که در اوج عصبانیت پرانده بود، افتاد و شرمنده شد.

زاوش اما فکرش می ان جمله ترلان مانده بود .

" قسمت خودت بشه! "

اخم ی ناگاه میان ابرهایش نشست و چهره در هم ک شید.

گوی ا هنوز تهنیا را همسرِ برادر خودش م یدانست !

تهنیا، قدم ی از ترلان دور و به زاوش نزد یکتا شد.

با همان لبخند که زینت دهنده صورتش بود، گفت: تبری ک میگم داداش .

زاوش بالاخره از حصار افکار آزاردهنده‌هاش گریخت؛ سریلند کرد و به او نگریست.

این چند وقت هرچه که به خانه‌شان سر م یزد، تهنیا خود را در اتاق حبس کرده بود تا نبیندش!

اما این کلمه آخر، نشان م یداد که دگر از او دلگیر نیست.

\_\_ ممنون عزی زم.

به دنبال آن ،هرچه کرد، نتوانست برای او هم آرزوی ازدواج مجدد کند .

ب یرحمانه بود ی انه؟!

حت ی هنوز اسری ن را همسر زانیار نم یدانست!

او هم مانند بقیه، احساس م یکرد همه چیز یک کابوس است .

زانیار چه‌گونه توانسته بود همه پل های پشت سر را در هم فروریزد؟!

سر تکان داد و خواست عقب گرد کند که صدای دست و هلله برخاست.

نگاه ب یقرارش چرخ ید تا مسبب احوال آشفته‌اش را پیدا کند.

با فاصله کم ی از او ایستاده بود و میهمانان دورهاش کرده بودند!

یک ی اسپند دود م یکرد...

یک ی نقل و نبات بر سرشان م یریخت...

دیگری شاباش م یداد و گلبرگهای پرپر شده را به سمتشان م یانداخت.

سرش را پایین آورد و مسیر افتادن گلبرگها را با نگاهی بدرقه کرد.

آن گلبرگ ها بیشتر از هر چیزی به تهنیا شباهت داشتند؛ او را هم پرپر کرده

بودند، تا زیرپای زانیار و عروسش پخش شود!

بغض داشت و مملو از درد بود.

دلش آینه اش را میخواست تا کم ی با آن درد و دل کند.

با وجود فاصله کمشان با زانیار، او هنوز تهنیا را ندیده بود؛ حق هم

داشت.

در چنین عروس ی باشکوه ی که نیم بیشتر روستا در آن حضور داشتند، نوبت به او نم یرسید که نگاهی کند.

رویش را چرخاند و به سمت ی از حیاط رفت.

همانجا که دا و توار، به همراه کیوان و دوقلوها نشسته بودند.

باید حداقل امکان از او دور م یشد.

همانطور که توار گفته بود، تک تک میهمانان منتظر بودند دست از پا خطا کند تا فردا بساط غیبتهای شان جور شود.

برگشت؛

اما نگاه زانیار از پشت سر هم او را شناخت!

چیزی باعث م یشد به سمتش گام بردارد؛ مثل

یک ندای درون ی.



همین که قدم اول را برداشت، کلافه متوقف شد.

نباید از تصمیمش برم یگشت.

خیرسرش، بیست و شش سال سن داشت؛

اما هنوز هم مانند کودکان از تصمیم گیری عاجز بود.

نگاهی به اسری ن انداخت.

زین پس، همسرش این زن بود؛ باید به او وفادار میماند...

تهنیا مغموم و آرام کنار توار نشست.

باران هم آمد و خود را در آغوشش جای داد.

چه روز نحس ی بود و چهقدر زمان کند میگذشت...

از دور زنعمو را دید که به سمتشان میآمد.

همه به احترامش از جا برخیزیدند.

تهنیا سرش را پایی ن انداخت تا نگاه تمسخرآمیز او را نبیند.

انگار مغناطیس افکار زنعموی ش، به او هم سرایت کرد.

حالا هر دو به یاد روزی افتادند که در همین حیاط درمورد انتخاب زانیار با یکدیگر صحبت کردند.

او گفت پسرش را می شناسد؛

گفت می داند تنها به وجود او عادت کرده، چون از بدو کودکی با هم بوده اند.

اما تهنیا آنوقتها به قدرت عشق، ایمان داشت.

الآن نه!

با وجود چیزهای که تجربه و زیسته بود، تمام اینها را پوچ و بیهوده می دانست.

خوش اومدی ن، قدم رو چشم ما گذاشتین.

دا با لبخند گفت: قربان دستت عزیزجان. انشالله همهشون خوشبخت بشن.

او هم لبخندی زد و گفت: انشالله. نمیای ن داخل؟ عاقد اومده.

دا به دنبالش رفت و صحبتکنان، با هم روانه شدند.

احتمالا باز هم به دام یگفت: دی دی به تهنیا گفتم شما تکه هم نیستید؟ آه ای ک

شید و به او حق داد.

اصلا همه حق داشتند؛ به جز خودش!

دوقلوها دوان دوان به سمت خانه رفتند و پشت سر آنها، توار و کیوان.

تهنیا آخرین نفری بود که با تلنگر توار از داخل خانه، برخاست و وارد شد.

اولین چیزی که در خانه نگاهش را جلب کرد، سفره عقد بود.

داشت تلاش می کرد تمام این تصاویر را گوشه های از ذهنش ثبت کند تا به قلب زبان نفهمش

بفهماند زانی ار لایق دوست داشتن نیست!

خانه غلغله بود.

دیر رسیدنش هم باعث شد جای برای نشستن نداشته باشد.

همه چیز با روال عادی پیش می‌رفت...

شاید هم خیل بهتری از روال عادی.

مراسم عروس پنج‌شنبه نفره تهنیه کجا و این مراسم چهارشنبه نفره کجا؟!

باز هم لبانش را دوخت و فکرش را بست!

او حق حسادت نداشت...

باید برای آندو آرزوی خوشبختی می‌کرد...!

خواهر اسری ن، در حال شیرینی تعارف کردن بود و عاقد سعی داشت جمع را ساکت کند...

حالا تقریباً همه ساکت شدند و با شادی به عروس و داماد نگاه می‌کردند.

همه، به غیر از تهنیه که به پاهایش خیره شده بود!

قرار گرفتن دو جفت پا را مقابلش دید.

خواهر اسری ن بود.

عاقد بسم الله الرحمن الرحيم گفت و خواهش کرد که صدای پیچ ریزشان را هم قطع کنند تا شروع کند.

در این بین تهنیه سر بلند کرد تا تعارف شیرینی را رد کند؛

اما اسما با دیدن صورت او، با تن همیشه بلند صدایش گفت: تهنیه خانم واسه چی داخل اومدین؟ می‌خوان عقد کنن؟ شگون نداره مطلقه یا دوبخته و بیوه تو اتاق باشه.

و چه سکوت زجرباری بر جمع حاکم شد! ...

چه رسم جالبی...

قبلا در عروس یهایشان چنین اتفاقی نم یافتاد.

کسی مطلقهها را ننگ نم یدانست...

اما گویا همه چیز دست به دست هم داده بود که او را در هم بشکنند!

دیگر حت ی از آن پچ پچ آهسته هم خبر ی نبود.

تو چه م یدان ی که چهقدر عذاب ک شید و در لحظه، چندبار شکست؟! [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نگاه بغض دارش را از روی همه رد کرد .

یک به یک با نگاه ی متفاوت به او م ینگریستند.

و دوباره نگاه سرتقش روی زانیار دوید.

برای اولین بار، حس تنفر به او وجودش را در بر گرفت.

با چشمان ی که شعله های انزجار و کینه از آن م یبارید، نگاهش را به نگاه او گره زد.

حیف که توجه همه را به خود جلب کرده بود؛

ورنه تنفرش را فریاد م یزد...!

زانیار طاقت دیدن ا ین نگاه را نداشت.

دلش به هم پیچید وقت ی چشمان همی شه آرمجو و باعاطفه او را غرق نفرت م یدید.

نگاه ربود تا بیش از ین از دل پردرد تهن یا آگاه نشود .

دوست داشت تصورش از او، مثل قبل باقی بماند!

تهنیا اما با دیدن شرمزدگی ی او و سری که به زیر انداخت، خندهاش گرفت!



این خنده در مقابل چشمان بهت زده همگان، لحظه به لحظه شدت م یگرفت.

با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت: من... مطلقه... ام؟!

و آنچه که نباید م یشد، شد!

پچ پ چها آغاز و غیبتهای شان درمورد او سوژه جمع شد .

ب یانصاف ی م یکردند که از حال بد او برای خود تفری ح و سرگرم ی م یساختند!

خدا از آنان نگذرد و حال و روزش را بر سرشان آورد.

باز هم نفرین کرد و در لحظه پ شیمان شد.

نه!

این حال و روز را خودش درک کرده بود... کافی ست!

همانطور که گفته اند، دردی است که چه بهتر بر سر گرگ بیابان هم نیاید.

توار به سمتش آمد .

گوی ی باز هم آبروریزی به پا کرده بود!

دستش را گرفت و با معذرت خواه ی از جمع، او را از خانه خارج کرد.

خندید و خندید و خندید...

بلند تر و عمیق تر!

خندهای که با ریزش اشک هایش همراه شد.

توار هم مثل همیشه آماده گری ستن بود!

تهنیا را که مانند پرنده‌های کوچک م یلرزید، در آغوش گرفت و سع ی کرد رامش کند؛ اما کنون خنده‌اش به حق حق ی دردناک تبدیل شده بود.

\_\_ منو... از... اتاق... عقد... زانیار... ب ی... رون... کردن!

بین یاش را با دستمال ی که توار به او داده بود پاک کرد و فی ن فین کنان گفت: خب اون هم دوبختهست! بای د زانیار رو هم بیرون م یکردن.

\_\_ فدای سرت خواهرجون! به جهنم. با خوشبخت یا ت بچزونش.

مگرم یشد؟

خوشبخت ی جن شده بود و تهنیا، بسم الله.

او و نیکبخت ی هرگز با وجود یکدیگر کنار نم یآمدند و هربار یک یشان م یگریخت...!

شانهایش را از حصار دستهای توار فارغ کرد و گفت: تو برو.

توار حیران و دودل او را نظاره کرد.

\_\_ حالت خوب نیست!

رخساره برگرداند و گفت: اما م یخوام تنها باشم.

کم ی بعد، توار برخاست و ب یحرف از کنار او گذر کرد.

این روزها، هیچ کس از همصحبت ی با او لذت نم یبرد.

گوی ا به یک انسان دیگر تبدیل شده بود که شباهت ی به تهنیا ی گذشته نداشت.

کم ی که گذشت، صدای دست و کل ک شیدن نشان داد همه چیز پایان یافته است...

دلش پر بود؛

اما به اشکهای ش حکم حبس ابد داد و تنها به آسمان خیره شد.

اولین قطره باران روی چانه‌اش چکید.

بعدی لابه‌لای موهای ش گم شد و کم و کم قطرات باران اوج گرفتند.

تنش م یلرزید؛

هم از شدت سرما و هم فشار عصبی و روحانی.

با همان صدای لرزان، زیر لب زمزمه کرد:

نکته را از سینه سرشار توفانم بپرس در همه لوح

ضمیرم هیچ نقش‌ی جز تون یست آنچه را م یگوی

م از آینه جانم بپرس آتش عشقت به خاکستر بدل کرد

آخرم گر نداری باور از دنیای ویرانم بپرس پرده در

پرده همه خیانگر عشق توام شور و شوقم را از آواز

ی که م یخوانم بپرس در تب عشق تو م یسوزد چراغ

هست یام سوزشم را اینک از اشعار سوزانم بپرس

جز خیالت هیچ شمع‌ی در شبستانم نسوخت باری

از شمع ار نپرس ی از شبستانم بپرس

"حسین منزوی"

شعر زیبای ی بود؛

اما زیبای یاش برای تهنیا تنها در صدای زانیار خلاصه م یشد !

وقت ی که موهایش را نوازش م یکرد و خ یره در چشماناو، ای ن شعر را زمزمهوار م یخواند.

مثل اینکه این روی ای شیرین پایان یافته و حالا با چوب نامردیهای زانیار، از خواب برخیزیده بود.

لرزش تنش هر لحظه بیشتر م یشد؛ اما تلاش ی برای کمک خواستن نکرد .

همان بهتر که بمیرد و از کسان ی که بدبخت یاش را جشن م یگی رند یاری نطلبد.

به ناگاه سیاه ی پردهای مقابل چشمانش شده، غفلت و نسیان در تنش قیام کرد...

\*\*\*

\_\_ موادمو بدی ن تا برم!

با تعجب به سمت تهنیا برگشت .

این دختر، با چنین جثه ریز و سن کمش پ ی خرید مواد بود؟!!

باورش نم یشد...

تهنیا دوباره فریاد زد: نامردها! حداقل اون قرمه سبزیای که سمندون برام آورد رو بهم بدین.

اینجا بود که متوجه شد، دختر بیچاره هذیان م یگوید !

به سمت تخت او رفت و آرام دست ی به پیشان یاش ک شید.

داشت در تب م یسوخت.



\_ گشمنه!

اینبار خواست عقب گرد کرده و پرستار را خبر کند ؛ اما همان

موقع تهنیا، خیل ی ناگهان ی دستش را گرفت.

ناگاه عقب پرید و گفت: یا جدالسادات!

تهنیا با چشم های خمار و سرخش گفت: تو، خواهرشوهر بابام ی؟ در آن

وضعیت خندهاش گرفته بود .

با خنده گفت: نه والا!

تهنیا با لحن ک شیده و مستگونههای گفت: دروغ نگو! خودش ی.

صدایش هر لحظه بالام یگرفت.

\_ تو خواهرشوهر بابامی! دروغگو، اعتراف کن!

پوف ی ک شید و گفت: عجب گیری کرد یم! آره خواهرشوهر باباتم!

با شنیدن این حرف، لبخند محوی زد و آرمید.

باز هم پلکهای ش روی هم افتادند، اما این بار از هذیان گفتن خبری نبود.

او هم روی صندلی کنار تخت نشست و برای چند ثانیه چشمهای ش را بست.

کلافه زمزمه کرد: همه رو برق می گیره منو چراغ نفت ی! ای ن حس انساندوستانه از کدوم گوری

پیدا شد؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد و از اتاق خارج شد.

رو به پرستاری که ابتدا با او صحبت کرده بود، ایستاد.

با نگاه به اتیکت روی لباسش، پ ی به نام او برد و صدایش زد: پریناز؟!!

پرستار بیچاره با تعجب و هیجان به او نگریست.

با صدای ی که لرزش و اضطراب در آن نهفته شده بود، جواب داد: بله آقای نی کزاد؟!!

ابروهایش بالا پری د.

پس این پرستار هم او را می شناخت !

لبخندی زد و مثل همیشه، صمیمی و پرانرژی گفت: بلهات ب ی بلا گل دختر! چهارچشمی حواست به اتاق بیست و دو باشه تا من برگردم.

او هم ذوقزده چشمی گفت و سری ع به سمت اتاق تهنیا دوید.

با خنده سر تکان داد.

چه موجوداتی بودند این زنان!

از درمانگاه بیرون آمد و کلاه کاپشش را روی سرش ک شید.

هنوز هم آسمان داشت می بارید و می بارید.

معلوم نبود دخترک بیچاره چند ساعت زیر باران مانده و در آن خانه شلوغ، هی چکس متوجهش نشده بود.

سوار ماشینش شد و از جاده خاکی و آسفالت نشده روستا گذر کرد تا به خانه پدر زایش برسد.

فاصله درمانگاه تا آن خانه، خیلی هم نبود؛

اما اگر با ماشین نم یرفت، زیر ای ن باران قص ی موش آب ک شیده م یشد و کم ی بعد هم باید تخت کناری آن دختر را اشغال م یکرد.

ماشین را همانجا مقابل در پارک کرد و پیاده شد.

درب خانه همچنان باز بود و هیچ موجود زندهای در حیاط دیده پرسه نم یزد. در را کم ی هل داده و داخل رفت؛ سپس گوشه حیاط و زیر ی ک ی از درختان پناه گرفت. گوش ی را از جیبش بیرون آورد و شماره زاوش را با یک سرچ کوتاه پیدا کرده، سپس نماد سبز رنگ تماس را فشرد.

با این حجم از سر و صدا، امید نداشت که زاوش زنگ تلفنش را بشنود؛ اما برخلاف

تصورش، بعد از سه بوق جواب داد.

— جانم دادا؟

کوتاه و مختصر گفت: یه دقیقه بیا تو حیاط، زاوش.

و بدون کلمهای اضافه، به تماس خاتمه داد.

زاوش، برقآسا از میان میهمانان عبور کرد و وارد حیاط شد.

دلش گواه بد م یداد.

پیش از هرچیز به جای تهنیا نگاه کرد.

همین بیست دقیقه قبل، از پشت پنجره او را دیده بود؛

حال جای خالی تهنیا مانند پتک بر سرش کوبیده شد .

نگاهش را گرداگرد حیاط چرخاند .

نه...

واقع اخباری از تهنیا نبود.

جلوتر رفت تا به ناحیه کناری درب ورود هم دید داشته باشد.

اینبار به جای تهنیا، متوجه رفیق دیرینهایش شد.

نمیدانست ذوق دیوانه او را داشته باشد، یا نگران نبود تهنیا را.

به سمتش رفت و با لحنی که سعی می کرد عاری از هرگونه لرزش و اضطراب باشد، گفت:  
کی اومدی مستر نی کزاد؟!

اما او به جای جواب زاوش، گوشه‌ای را در جیبش گذاشت و گفت: دنبال کسی بودی؟ این

حرفش، به کورسوی امیدی در اعماق دل ناآرام زاوش تبدیل شد.

خدا خدا می کرد که او از جای تهنیا با خبر باشد.

\_ آره، دختر عموم. کم سن و ساله. یه لباس سفید تنش بود؛ چشمهایش هم کشیده ست .

چه مشخصات درب و داغانی!

دختری کم سن و سال، با چشمان کثیفی ده و لباس سفید...

نصف بیشتر میهمانان امروز دختران کم سن و سال بودند که به لطف خط چشم،

چشم‌هایشان دست آهو را از پشت بسته بود.



اما

از هر سه نفرشان هم، دو نفر لباس سفی د رنگ به تن داشتند.

هر چه که فکر و تامل کرد، چی ز دیگری از تهنیا به یادش نیامد!

— یه همچین کس یو دیدم. گفت ی دخترعموته؟

زاوش دوباره سر تکان داد: آره دخترعمومه. البته زن. ..

ناخودآگاه زیان بست.

نزدی ک بود که مثل قبل، او را زین برادرش معرفی ی کند! ...

تکیه از درخت گرفت و کنجکاوانه پرس ید: زن...؟! !

زاوش پوف ی ک شید و گفت: خواهر زنم هم هست. ندید ی کجا رفت؟

خونسردانه، پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد و گفت: فندق داری؟ این

خونسردی اعصاب خردکن، همی شه زاوش را از او حرص ی م یکرد.

— نه، ندارم.

سیگارش را گوشه لبش گذاشت و فندق اتم ی چوب ی ماندی را از جیبش بیرون آورد.

ب یتفاوت گفت: اشکال نداره، خودم همی شه دارم!

زاوش روی پا بند نم یشد.

فکر اینکه بلای ی بر سر تهنیا آماده باشد، مثل خوره به جاناش افتاده بود.

چنگ ی به موهایش زد و گفت: اون حالش خوب نبود. کجا رفت اهورا؟ اهورا باز

هم خونسرد و ب یحس، اشاره کرد که جلو آید.

ب پدرنگ جلورفت و منتظر ماند تا آدرس ی از او بدهد؛

اهورا ط ی ی ک حرکت ناگهانی، کف گرگ یای (ضربه به پیشان ی با کف دست) نثارش کرد!

زاوش حیرت زده عقب رفت و گفت: واسه چی م یزن ی؟

\_ آخه احمق! شکلات هم مغز داره، تو ندار ی؟! وقت ی حالش خوب نبود چرا زیر بارون و لش

کردین؟ اگه من نم یامدم تا الآن هفت تا کفن پوسونده بود...

حرف هایش دل زاوش را آشوبتر کرد؛ اما حداقل

خیالش بابت تهنیا آسوده شد.

نفس راحت ی ک شید و گفت: پس چرا قبض روحم م یکن ی ح یوون؟

اهورا اما ب یتوجه به او، سوار ماشینش شد.

م یدانست که زاوش به دنبالش م یآی د، پس حرف ی نزد.

همانطور هم شد و زاوش ب یفکر در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

\_ میر ی پیش تهنیا؟

ب یتوجه به سوال ی که زاوش پرسیده بود، چند بار نام تهنیا را زیر لب تکرار کرد.

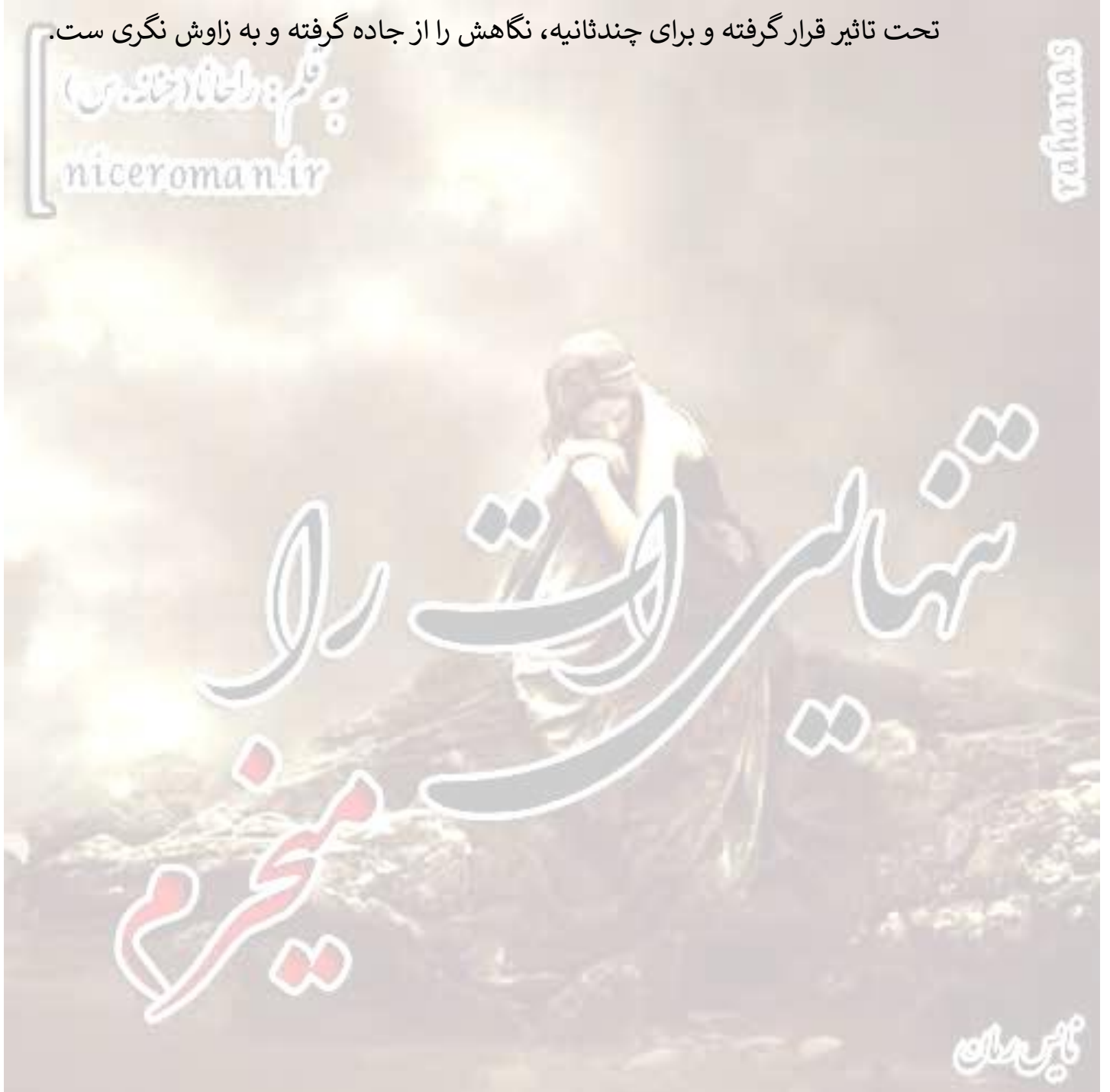
\_ چه اسم جالب ی. گردیه؟

زاوش کمر بندش را بست و گفت: آره.

اما

اهورا دوباره پرسید: معن یاش چ ی می شه؟

\_ تنها!



چه نام زیبا، اما غمگین ی!

این اسم را هم به بایگان ی نام های دختر موردعلاقه برای فرزندش، افزود!

\_ به خونهتون ریسه و چراغ زده بودن؛ تازه اونموقع حدس زدم که عروس یات باشه. کاش از قبل بهم م یگفت ی.

زاوش با یاد ترلان در لباس عروس و حس شیرین وصال، لبخندی زد و گفت: آره!

اهورا متعجب نگاهش کرد و گفت: چ ی آره؟ ببینم نکنه موادهای تهنیا رو تو بردی؟ و آرام

خندید.

\_ چ ی؟ مواد تهنیا چ یه؟

مقابل درب درمانگاه پارک کرد و گفت: هیچ ی بابا. بیا پای ن دختره رو ببر که از کار و زندگی ی

افتادم .

\_ شرمندهات شدم اهورا. جبران م یکنم.

اهورا که حوصله تعارف پراکن ی نداشت، ب یحرف پای ن رفت.

مسیر اتاق بیست و دورا در پیش گرفت و زاوش هم به دنبالش آمد .

پریناز بیچاره، هنوز کنار تهنیا نشسته بود و سرمش را چک م یکرد!

انجام کارهای ترخی صش را هم خود به گردن گرفت .

تهنیا به هوش آمده بود؛

اما آنقدر گیج و منگ م ینمود که درک ی از اطرافش نداشت.



زاوش تقریباً او را در آغوش گرفته و به سمت در خروجی هدایت کرد.

قرار بر این شد که دا عروس ی را نیمه رها کرده و کنار تهنیا بماند.

هنوز تب و لرز داشت و گاه هم هذی ان گوی یاش شروع م یشد.

حالش تعریفی نداشت و باید حتم اکس ی بر بالینش م ینشست تا از او پرستاری کند.

و چه کس ی پرستارتر از مادر...؟

ماشین را جای ی مقابل خانه تهنیا پارک کرد.

نگاهش را بین خانه ها چرخاند؛

به دری که با مشخصات گفته شده زاوش همخوانی داشت، اشاره کرد و گفت:  
همینجاست؟

زاوش سری تکان داد و لازم دید باز هم تشکر کند: آره. دستت درد نکنه، تو زحمت افتادی.

اهورا، لبه های کاپشنش را به هم چسباند و درحالی که درجه بخاری را زیادتر م یکرد، گفت: خواهش م یکنم. کادوی عروس یات رو هم به کارت زدم! حواست به ای ن دختره باشه.

و گوی ی که با خود حرف م یزند، زمزمه کرد: لامصبا گفتن ای لام سرده، ول ی نه انقدر.

زاوش با لحنی شرمنده گفت: این چه کاری بود که کردی؟ حداقل بیا بریم، نصف مراسم مونده. ب ی او...

اهورا میان حرفش پرید: الان اگه با نانچیکو ضربه فن یام کنن شاید راضی شم یه دوش بگیرم و تا فردا

که بچه ها میان یه کله بخوابیم! اصلاً اصرار نکن که راه نداره، افتخار نمیدم.

زاوش خندید و دست ی به شانهایش زد.

\_ هرطور راحت ی.

\_ حالا بعد از مزاحمتون میشم واسه راهنمای ی و اینا.

زاوش حتم اک شیده‌ها ی گفت و کنجکاوانه پرسید: از ک ی شروع م یکنید؟ اها ی روستا دو ماهه که منتظرتون.

\_ انشالله فردا پسفردا .

و با اشاره به تهنیا، افزود: شنیدی گفتم حواست بهش باشه؟ زاوش

لبخند معنادار ی زد و گفت: آره! هواشو دارم.

\_ خيله خب. پس فعلا .

زاوش هم خدا حافظ ی کرده و تهنیا را تا اتاقش هدای ت کرد .

بعد هم باوجود نگران ی عمیقش، حرف های دکتر را به دا منتقل کرده و راه افتاد تا قبل از اینکه همه متوجه نبودش شوند به باق ی مراسم برسد .

\*\*\*

با ذوق دستهایش را به هم کوبید.

\_ واقع ا میگ ی زاوش؟

زاوش با خنده گفت: معلومه دیوونه! اتفاق ا نیم ساعت دیگه قرار گذاشتیم.

\_ وای میشه من هم باهات بیام؟ خیل ی دوست دارم از نزدیک ببینمش.

تهنیا کلافه و ب یتفاوت، پای راستش را روی پای دیگر انداخت و در حال ی که بالش زیرسرش را کم ی جابهجا م یکرد، صدای تلوی زیون را بالابرد .

احساس م یکرد صدای صحبت کردن آندو مانند سوزن در مغزش فرو م یرود.

کاش حداقل به جای بالای سر او ایستادن، نقطه‌های دیگر از این خانه درندشت را برای حرف زدن برم یگزیدند.

حال صدای تلوی زیون آنقدر زیاد بود که زاوش و ترلان اگر فریاد م یزدند هم تهنیا صدای شان را نم یشن ید.

نگاه مای وس و نومی د هردو یشان با هم تلاق ی کرد .

فکر نم یکردند تهنیا اینقدر ب یتفاوت باشد!

زاوش نفس ی حسرتبار سر داد و همانجا، درست کنار تهنیا نشست .

پیش از هر چیز کنترل را از دستش ربود و تلوی زی ون لعنت ی را خاموش کرد .

تهنیا دوباره پاهای ش را دراز کرد و در حال یکه از خستگ ی به بدنش کش م یآورد، منتظر ماند تا توبیخ و سرزنش های زاوش آغاز شود!

\_\_ معلوم هست چه مرگته؟

لبخند دندانمای ی زد و شانه‌هایش را به نشانه ناآگاه ی از جواب سوال، بالا انداخت.

تنها زاوش درکش م یکرد و همهجوره با او راه م یآمد؛ اما گویا او نیز

از ای ن جاده شق ی و قص ی خسته شده بود!

کم کم لبخند مضخرفش را از لب پاک کرد.

زاوش هم از او خسته شده بود؟!

گوی ا نگاه تهنیا، تا عمق جان او رخنه کرد.

خودش هم فهمید که تندی کرده و باید از در ملایمت وارد شود.

دست پیش برد و انگشتان ظری ف تهنیا را میان پنجه‌های ش گرفت .

اما هنوز لب به سخن گفتن باز نکرده بود که تهنیا شتاب زده دستش را عقب کشید و در جای نشست .

این حرکتش دل زاوش را زد!

با اینحال، همیشه و در هر شرایط ی حق را به او م یداد.

شاید لمس او در ای ن شرایط درست نبود و باعث م یشد افکار بدی در ذهنش پراکنده شود.

البته نباید منکر شباهت شدید خود با زانیار م یشد.

تمام این جوانب را از نظر گذراند و همی ن که خواست عذرخواه ی و دلجوی ی کند، ترلان هین ی ک  
شید و گفت: تهنیا! این دیگه چهکاری بود؟ مگه زاوش... .

تهنیا کلاف ی نفسش را بیرون داد و گفت: ببخ شید! یه حرکت انعکاس ی بود، کاملاً  
غیرارادی.

و با پوزخند افزود: وگرنه خودم م یدونم پیرمردها هم دنبال من نیستن!

به دنبال این حرف، بهپا خاست و مسی ر اتاقش را در پیش گرفت .

زاوش، با نگاهی او را بدرقه کرده و درمانده شقیقه‌اش را فشرد .

زانیار احمق سنگ ی را در چاه انداخته بود که یک جماعت از ب یرون آوردن آن عاجز بودند!

ترلان کنار او نشسته و زانوهای ش را در آغوش گرفت .



— چ یکار کنیم؟

بدون نگاه کردن به او، گفت: چ یکار کنی م؟! اگه ی ه درصد احتمال داشت راض ی بشه،  
جنابعال ی خرابش کردی.

دلخور شد و سخنراند: خب وقت ی دیدم اونطوری دستت رو پس زد، حس بدی پیدا کردم. ببخ

شید اصلا!

سپس او هم قیام کرد تا گوشهای دیگر از خانه را برای قهرکردن برگزیند که زاوش مچ دستش را  
گرفت...

ترلان تعادل از دست داد و در آغوش او فرود آمد.

سرش جای ی روی س ینه زاوش بود و تپش منظم قلب او را حس م یکرد.

در هنگام افتادن، استخوان مچ پاهای ش به هم کوبیده شده بودند و درد بدی در آن ناحیه ایجاد  
شده بود؛ خصوص ا در پای راستش .

اما در آن لحظه تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت همان درد جزئی ی بود .

موهایش را با خجالت و ناز از روی چشمش کنار زد و نگاه شرمگینش را تا چشمهای زاوش بالا برد .

زاوش اما ب یتوجه به موقعیت عاشقانهشان، با اخم ی که نشان از تفکر عمیقش بود، گفت: هرطوری  
شده باید راض یاش کنی م ترلان. حالا که زنعمو هم نیست، تنها گذاشتن تهنیا اوج ری سکه. م یترسم یه  
وقت بلای ی سر خودش بیاره...

ترلان صامت و خموش به حرفهای او فکر م یکرد.

ممکن بود تهنیا دست به خودکش ی بزند؟

گمان نم یکرد؛

اما همان احتمال کوچک هم باعث فرور یختن قلبش شد!

\_ من با اهورا حرف زدم...

دوباره به لبهای زاوش خیره ماند تا درمورد مصاحبتش با اهورا و پ یآمد آن نیز حرف ی بزند؛ اما نگفت!  
\_ تهنیا رو که م یشناس ی زاوش. اگه خودش نخواد بیاد بیچاره مون م یکنه و آخرش هم راض ی نمیشه.

زاوش اما خیال نداشت به همین راحت ی پا پس بکشد.

\_ خیل هخب. نیاد!

ترلان با چشمهای گرد شده نگاهش کرد.

این همه پافشاری کرده بود که به این زودی جا بزند؟ مردش

عجیب شده بود امروز!

لب به سوال پرسیدن نگشوده بود که زاوش جمله اش را کامل کرد: اهورا رو میاریم.

ترلان متعجب در آغوش او جابهجا شد.

\_ اهورا بیاد اینجا؟

سرش را پایین آورد و موهای ترلان را نرم بوسید.

نفسش را آزاد کرد و با لبخند گفت: آره عزیزم!

\_ زاوش! چه گیری به اهورا دادی؟ خب خودمون حال و هواش رو عوض م یکنی م. دیدی که برعکس

من، واسه اومدن اون و دی دنش هیچ ذوق ی نداشت.

زاوش ول ی نم یخواست در این مورد با کسی صحبت کند.

حتی اگر آنکس، همسر و معشوقه دیرینهاش باشد!

بنابراین، از جایش بلند شد و گفت: حالش خوب می‌شه ترلانم، بهت قول میدم. حالا بیا به فکری  
واسه شام کنیم تا من هم به اهورا خبر بدم.

ترلان هم که در این فاصله موضوع را کاملاً از یاد برد، باشهای گفت و به دنبال او روانه شد.  
هر دو عزمشان را جزم کردند تا با یاری ی‌کدیگر، همه چی زودتر آماده و مهیا شود. *niceromant*  
زاوش داشت با دقت و چشمهای ری‌ز شده، برنج پاک می‌کرد که ناگاه چیزی به یادش افتاد.  
سر بلند کرد و نیمنگاهی به ترلان انداخت.

\_\_ راستی ترلان...

ترلان، کمی به سمتش مایل شد و گفت: بله؟

\_\_ تهنیا گفت پیرمردها هم سمت من نمی‌ان؛ تو میدونی منظورش چی بود؟ و باز هم

قایق افکار ترلان به سمت آنروز و دهان لکش شناور شد.

شرمزده و مملو از موج احساسات بد، لبش را گزید.

زاوش با دیدن سکوت او، خیال کرد صدایش به قدری بلند نبوده که ترلان بشنود.

\_\_ شنیدی چی گفتم خانم؟!

ترلان، خود را به سرخ کردن سبزی مشغول کرد و آهسته جواب داد: نمی‌دونم!

\_\_ جدی؟ پس حتماً باید باهاش حرف بزنیم، ببینیم جریان از چه قراره. قبلاً خیلی اعتماد به نفس  
داشتها. کلاً عوض شده.

ترلان هم لبخند مصنوعی و کجی روی لبش نشانده و دوباره به سمت قابلمه مملو از سبزی برگشت و حواسش را به آن داد.

برنج را که پاک کرد، آن را به دست ترلان سپرد و رفت تا با اهورا صحبت کند.

دمپای یهای صورتی که مقابل در بودند و نمیدانست متعلق به ترلان است یا تهنیا، را به پا کرد و وارد حیاط شد.

دانههای هشت ضلعی و بسیار کوچک برف، رقص کنان پا بین آمده و قلب خاک را سفید کرده بودند.

قندیل های خنجر مانند هم در گوشه گوشه حیاط به چشم می خوردند.

تقریباً همه جا شبیه عصر یخبندان شده بود.

هوا بس ناجوانمردانه سرد می نمود؛

اصلاً امروز از تمام روزهای زمستان سردتر بود.

با آن تیشرت نسبتاً نازک و دمپای های کوچکی که باعث میشد پاشنه پای های شهم با زمین برخورد کند، تقریباً داشت می لرزد.

نفسش را بیرون داد که حجمی از بخار بازدمش همراه با آن در هوا رقصید.

لبه تخت پوشانده شده با فرش قرمز و پوشیده حیاط نشست و گوشه ای را از جیبش بیرون آورد.

معلوم نبود اهورای دیوانه چه فکری با خودش کرده بود که میخواست در این هوای سرد آنها را بیرون ببرد.

احتمالاً از وضعیت هوا با خبر نبود.

با انگشت های یخ زده اش شماره اهورا را لمس کرد و گوشه ای را میان سر و شانهاش اسیر کرد.



سپس هردو دستش را مقابل دهانش گذاشت و سعی کرد باها کردن آنها را گرم کند.

بوق چهارم نخورده بود که صدای گرفته اهورا در گوشش پیچید.

— هوم؟!

زاوش برخلاف او، سرحال و قهقارش گفت: سلام عرض میشه جناب آقای نیکزاد!

اهورا در جایش جا به جا شد و در حالی که پتو را حدالامکان بالا می کشید گفت: سلام...

سلام!

— خواب بودی؟

دهان درهای کرد و گفت: هنوز هم هستم!

و به آرامی زمزمه کرد: اگه جنابعالی بذارید...

زاوش متعجب گوش می زد و پایین آورده و به ساعت آنالوگ نقش بسته بر صفحه گوش می نگاه کرد؛ شانزده و بیست دقیقه ظهر را نشان می داد.

دوباره گوش می زد و بالا آورد و گفت: واقعاً تا الان خواب بودی اهورا؟

اهورا کلافه گفت: اه زاوش خواب و خوراک من به تو چه مربوطه؟ کارت...؟

ب یحوصلاً می گوی اهورا را که دیدم مستقیم تو ر نهایی را پرتاب کردی: خواستم بگم تهی اراضی نشد بیاد.

با این حرف، خواب از سر اهورا پرید و زبانش از گفتن هر حرفی قاصر شد.

اصلاً فکر نمی کرد چنین تصمیم می بگیرد.

یعنی برای تهنیت جالب نبود او را از نزدیکی ببیند؟!

با شک گفت: الو، اهورا؟

اهورا نیم خیز شده و همانجا که خوابی ده بود، نشست .

به دیوار سرد پشت سرش تکیه داده و در حالی که گوش ی را به دست دیگرش م یداد، گفت: یعن ی چ ی راض ی نشد؟

نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت: چه م یدونم بابا. دخترهی لجباز. ..

خشمگین مش ت ی به زمین کوبیده و میان حرف زاوش، پرس ید: منو یادش بود اصلا ؟ \_ فکر نکنم، چون تا الآن هیچ حرف ی درموردت نزده. البته خودت هم دیدی که؛ گیج و منگ بود.

زاوش م یگفت و م یگفت؛

اما نم یدانست با هر جمله اش اهورا را خشمگین و کلافه تر م یکنند!

\_ خلاصه آره دیگه. هر کاری کردی م و هر چ ی درموردت گفت یم اصلا مشتاق نشد!

پوف ی ک شیده، از جا بلند شد تا لامپ را روشن کند.

میان راه پایش به سیم سهرای ی ولو شده بر روی زمین گیر کرد و چیزی نمانده بود که نقش بر زمی ن شود؛

اما لحظه آخر با تکیه بر میز ناهار خوری تعادلش را حفظ کرد.

هرچند فشردن دستش بر لبه میز باعث شد هر چه که روی آن بود و نبود، بر زمی ن فرود آید!

ماگ سرامیک ی دوستداشتن یاش هم جزو این فهرست بود که به خاکشیر تبدیل شد!

زاوش ب یتوجه به سروصدهای ایجاد شده در آنسوی خط، بشکن ی زد و گفت: تازه یادم اومد چ ی م

یخواستم بگم! ترلان شام درست کرده؛ گفت تو رو هم دعوت کنم .

اهورا ب یتفاوت و سرد روی کاناپه نشست و گفت: زحمت ک شیده؛ اما ممنون، کل ی کا...

زاوش با لحن مرموزی گفت: البته خونه مادر زنم، چون تهنیا راضی نمیشه جایی بیاد!

چند ثانیه هیچ صدای از جانب اهورا نیامد.

اما همینکه حرفهای او را هضم کرد، ابتدا فحش بدی نثارش کرده و بعد ب یتعارف گفت: باشه پس، مزاحمتون می شم!

زاوش ب یصدا خندید و گفت: یاعلی!

تماس را که قطع کرد، حس می کرد تمام تنش از سرما خشک شده است!

گوشی را داخل جیبش برگرداند و وارد خانه شد.

— ترلان جان؟ ترلان؟

ترلان سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت: جانم؟

زاوش با لبخند شیرین ی نگاهش کرد و گفت: جونت ب یبلا عزیزم. به اهورا زنگ زدم.

ترلان اشکی که به هنگام خرد کردن پیاز از چشمانش جاری شده بود را با آستین لباسش پاک کرد و گفت: خب؟!

— هیچ ی دیگه... می ادا!

با ذوق نگاهش را بالا آورد و گفت: وای باورم نمیشه زاوش!

او هم از ذوقزدگی ی کودکانه ترلان، لبخندی زد و گفت: به تهنیا هم بگو حاضر شه.

سرتکان داد و در حالی که آخرین تکه پ یاز را هم نگین ی خرد می کرد، گفت: بذار لحظه آخر

بهبش بگم که نتونه نه بیاره.

زاوش بالاخره از بخاری دل کنده و وارد آشپزخانه شد.

\_ هرطور خودت راحت ی عزیزم. کمک نم یخوای؟

با لبخند گفت: بطری آبغوره و آبلیمو رو بهم بده، ب یزحمت!

زاوش به سمت کابی نت رفت و گفت: تو کدومه؟

\_ کابینت بالای گاز، بغل ظرفشوی ی.

زاوش کاری که گفته بود را انجام داد، سپس سرش را پایین آورد و بوسهای ناگافل روی گونه او کاشت!

با فاصله چند قدم از معاشقه آندو، تهنیا با ب یخواب یاش دست و پنجه نرم م یکرد!

در آخر کلافه شد و تصمیم گرفت کتاب بخواند.

پیش از این، خواندن کتاب مانند مسکن ی قوی پلکهای ش را گرم م یکرد.

بد نبود دوباره امتحانش کند.

کم ی به بدنش کش داد و تا جای ی که م یشد، دستش را به سمت قفسه کتابها دراز کرد.

کتاب قرمز رنگ ی که نامش را هم نم یدانست، را رندوم و تصادف ی بیرون ک شید.

باز هم به حالت قب ل ی برگشت و کتاب را مقابل صورتش نگه داشت.

آن را برگردانده و دست ی روی جلد آن ک شید.

ملت عشق!

تصاویری گنگ مقابل صورتش نقش بست.



\_ چه خانم همدوست و کتابخونی! توجه داری که شوهرت نیم ساعته خونه اومده؟ بخوای همهاش کتاب بخونی طلاقتم یدمها!

ناخودآگاه جیغی کشید و کتاب را به سمت کمد دیواری پرتاب کرد.

گویا دور انداختن یادگاری های زانیار هیچ فایدهای نداشت!

باید هر چه که داشت و نداشت را دور می ریخت.

شاید اتاقش را هم با اتاق سابق ترلان عوض می کرد و از آن اتاق لعنتی می گرفت...

و از این خانه که سر تا پایش بوی خاطرات کودکیش تا جوانیشان را میداد...

حتی از آن روستا و شهر ایلام!

اما ممکن بود با فرار کردن از زادگاهش، او را فراموش کند؟ نه!

از خودش که نمیتوانست بگریزد!

همین دیروز وقتی مقابل آینه نشسته بود و کارهای روزانه اش را برای آن تعریف می کرد، نگاهش

جلب شد به گودی کوچک روی گردنش.

جایی که همی شه زان یار آنرا میبوسید!

او حتی بادیدن خودش هم به یاد زانیار می یافتاد!

گوش یاش را برداشت و شادتری ن آهنگی که داشت را پل می کرد.

دیگر از این همه غم و اندوه که زندگی یاش را محاصره کرده بود، بیزاری نمی جوید.

شقیقه اش را فشرد و کوشید تا ذهنش را روی حال متمرکز کند.

\_ بین تهنیا. زانیار دیگه رفته! خودت زنشو دیدی. دیدی که وقت ی حالت بد شد، نه تنها زانیار بلکه هیچ کس به دادت نرسید... حالا مثل آدم اون آشغال عوض ی رواز زندگی یا ت بیرون کن!

نفس ی ک شید و به خودش تلقی ن کرد که م ی تواند: من م ی تونم! به دا قول دادم... به

زاوش قول دادم... به ترلان قول دادم... به توار هم قول دادم... به همه قول دادم! پس باید بتونم.  
[نیمه راهی] [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

کتاب را از روی زمین برداشت و سر جای ش برگرداند.

حالش از روزهای قبل نسبت ا بهتر بود.

انگار کم کم داشت همه چیز را هضم م ی کرد و به شرایط به وجود آمده، عادت.

روبهروی آینه نشست و موهای ژولیده اش را با حوصله شانه زد.

باز هم تصویری گنگ و خاکستری از آن مرد غریبه به یادش آمد.

عجیب بود که هیچ چیز از او به یاد نداشت، مگر عطر سردش!

لبخندی محوری لب هایش پدیدار گشت

نم ی دانست چه کس ی بود... اما به مرد بودن او ایمان داشت!

مرد بود...

خیرخواه و از خود گذشته بود...

شاید کم ی هم مهربان! ...

چیزی نگذشته بود که یاد او مانند بادی از ذهنش گذشت و رفت.

موهایش را محکم دم اسبی بست و گفت: هی آینه! شاید اگه اینقدر تو فانزیهای عاشقانهام غرق

نم ی شدم و جای زانیار، به پسر حاجف تحالّله بله م ی دادم این وضع نبود!

اون هم زن گرفت البته!

کم ی فکر کرد و باز گفت: یا شاید هم به پسر بلور و پرویز خان! طفلک دی وونه بود، اما ساکت و ب  
یاآزار! اگه زنش م یشدم، الآن ساکت و ب یحرف، کنار همدیگه م ینشستیم و بارش بر فو نگاه م

یکردیم!

پوزخندی زد و موها یش را به سه قسمت تقسیم کرده و مشغول بافتن شد.

این که گذشت...

اما به خوب ی آموخته بود که زین پس تصمیماتش را با عقل برگزیند، نه با قلب!

آن ماهیچه سمت چپ سینه، غوغای ی در زندگی یش به پا کرده که مرز بین مرگ و زندگی  
یش فقط ی ک قدم بود! ...

تقهای به در نواخته شد و ترلان، بدون مکث وارد اتاق شد.

انگار نه انگار که چن دی پیش مشاجره‌های میانشان رخ داده است!

با لبخند گفت: حاضری عزیزم؟

تهنیا خیره به آینه لب زد: نه!

مثل دیوانه‌ها نشسته بود و خواستگاران‌ش را م یشمرد؛ سپس

عاقبت زندگی یش با هرکدام را محک م یزد!

\_\_ عه چرا؟ الآن آقای نیکزاد م یرسه ها.

پوف ی ک شیده و دست از افکار پوچش برداشت.

\_\_ ول کن توروخدا! نیکزاد دیگه چه خریه؟

ترلان لب گزید و گفت: زشته! یعنی تو نمیشناسی اش؟

کلافه از این بازی جدیدی که ترلان و زاوش به راه انداخته بودند، برخاست و گفت: برو بیرون لطف ا. م یخوام به دا زنگ بزنم.

— من الآن زنگ زدم. تازه رسیده بود خونه خاله بانو؛ الآن حتم ا داره استراحت م یکنه.

نفس عمیق ی کشید و به ترلان نگاه کرد.

راست و دروغ حرفش را تشخیص نمیداد.

اصلا این روزها، نمیدانست چه کسی راست م یگوید و چه کسی دروغ.

این مریض ی ناگهانی خاله بانو هم معادلاتش را برهم زده بود.

— زشته تهنیاجان. به خاطر من!

قبل از اینکه بهانه بیاورد، افزود: جون ترلان!

به یاد داشت که تهن یا حوصله بحث و توان مقاومتش را از دست داده است؟

اگر جانش را قسم نمیداد هم، چیزی نمانده بود که کاسه صبر تهنیا لبریز شود و دلش سکوت بخواهد.

آنگاه بود که برای به دست آوردن حت ی چند دقیقه تنهای ی و آرامش، هر چیزی را قبول م یکرد! سکوتش را که دید، فهمید کوتاه آمده است.

خواست حرف دیگری بزند که صدای زنگ بلبل ی حیاط، خبر از آمدن میهمانش داد.

با هول و ولا از اتاق بیرون دوید تا در را برای او باز کند.

در اتاق را هم همانطور نیمه باز رها کرد.



تهنیا متعجب به رفتارهای ترلان خیره شد.

او به هیچوجه دختر مضطرب و استرس یای نبود .

اصلا سابقه نداشت با آمدن میهمان ی تا به این حد آشفته و دلنگران شود.

مگر این جناب نیکزاد که اینروزها نامش نقل و نبات خانیشان شده بود، کی ست؟ تهدلش، کم ی

کنجکاو بود که ای ن مرد خاص را ببیند؛

با اینکه تا امروز حت ی به یک جمله از حرف های ترلان و زاوش در مورد او گوش نداده و توجه نکرده بود ...

روی تخت نشست و به فرش کف اتاق خیره شد.

باید م یرفت؟

خب به ترلان گفته بود که م یرود.

اما بهتر است همین الان از اتاقش خارج شود، یا چندی بعد؟

آنقدر به این تصمیمات کوچک فکر کرد که گزینه اول، یعنی همانموقع خارج شدن از اتاق، سوخت و غیرممکن شد!

نیم ساعت ی از آمدن نیکزاد م یگذشت و صدای شوخ ی و خندههای شان گرچه گنگ اما به گوش م یرسید.

بهتر بود قبل از اینکه ترلان یا زاوش سراغش را بگیرند، خود بیرون برود.

یا عل ی گفته و از جایش برخاست .

حوصله لباس عوض کردن نداشت، گرچه لباسش تقریب ا مناسب بود.

گلون یاش را هم از روی رختآوی ز چنگ زد و روی سرش انداخت.

سپس تا جای ی که م یشد موهای ش را پوشاند و بدون نگاه به آینه، از اتاق خارج شد.

حس خوبی به این مرد نداشت .

فکرهای بدی در سرش م یچرخیدند که فقط م یتوانست دعا کند درست نباشند!

پایش را که در راهرو نهاد، صدای گفتوگوی زاوش و آن مرد را واضحتر شنید.

— خب واسه چی انقدر زود شوهرش دادین؟ باور کن من همسن اون بودم فکر م یکردم جنس مخالف

کسیه که با آدم مخالفت م یکنه! اصلا کودک آزادی به حساب میاد!

زاوش در حالی که سعی م یکرد خندهاش را کنترل کند، گفت: کودک آزاری چی ه؟ خودش

خواست ب ...

اما با آمدن تهنیا جملهای نیمهکاره ماند.

ترلان که در آشپزخانه مشغول بود و آن مرد هم به او دید نداشت؛ حالا تنها

زاوش متوجه آمدنش شده بود.

ب ی توجه به نگاه خیره زاوش، از پشت به مرد نیکزاد نام، نگریست.

همان ابتدای کار هم حس خوبی به او نداشت؛

حالا با شنیدن این حرفها، گل به چمن هم آراسته شد.

مطمئن بود که موضوع بحث آندو خودش بوده است!

اما نم یدانست زاوش، برای چه درمورد سرگذشتش با آن مرد غریبه گپ م یزند.

مگر موضوع قحط آمده است؟

در این میان تنها ی ک احتمال وجود داشت...

فقط خدا کند اشتباه از آب درآید!

زاوش که نم یدانست تهنیا چیز ی شنی ده است یا نه، عرق جاری شده روی پ یشان یاش را پاک کرد و با استرس گفت: اهوراجان، این هم از خواهرخانم ما!

اهورا یا همان نیکزاد، بلافاصله از جای برخاست و به پشت سرش نگاه کرد.

صورت تهنیا را که دید، لبخند محوی بر لبانش نقش بست .

با صدای رسا و گیرای ش گفت: سلام!

حرفهای زاوش باعث شده بود انتظار نداشته باشد که تهنی ا به خوبی جوابش را بدهد.

خود را برای هر عکسالعمل ی از جانب او آماده کرده بود!

اما تهنیا کم ی فراتر از تصور او رفتار کرد.

مثلا به جای اینکه با اخم بگوید علیک سلام، یا فقط به زور سرش را تکان دهد، هیچ حرف ی نزد و روی کاناپه نشست!

کاملا وجود اهورا را نادیده گرفت، گویی جز خودش و زاوش کس ی در حال ننشسته بود!

رو به زاوش کرد و با چشمهای ی که خشم از آن زبانه م یکشید، گفت: این آقا واسه چ ی اومده اینجا ؟

زاوش شرمزده به اهورای ب یتفاوت نگاه کرد و جواب داد: زشته تهنیا !

قیافه اش را کج و ماوج کرد و گفت: چی زشته دقیق ا؟ جواب منو بده!

سع ی کرد با آرامش او را قانع کند: اهوراجان یک ی از دوستهای قدی .. .

— اگه دوست توئه، اینجا چ یکار م یکنه؟ چرا خونه خودتون دعوتش نکردین؟

حالا ترلان هم برای اینکه علل سر و صدایشان را بیابد، به جمعشان ملحق شد.

— چ ی شده آبجی؟

تهنیا با همان صورت گرفته و حالتها ی عصب ی، از جا برخاست و با صدای ی فریادگونه گفت: دیگه تحمل این کارها تو ندارم زاوش. اگه من دیوونهام، به تو چه ربطی داره که دوره افتادی واسهام روانشناس جمع م یکن ی؟ بس کنین دیگه! همین الان همهتون گم شید بیرون!

از شدت عصبانیت، م یلرزید و تمام تنش را عرق سرد پوشانده بود.

نفس ک شیدنش هم به سخت ی بود و انگار مسیر فراوان ی را دویده که سینهایش آنطور خس خس م یکرد.

ترلان مثل همی شه، او را درک نکرده و با شتاب از خانه خارج شد!

زاوش هم مردد نگاه ی به ترلان و تهنیا انداخت.

هر دو حالشان نامساعد بود و تنها م یتوانست کنار یک ی از آنها باشد.

اهورا که همی شه در شرایط سخت هم خونسرد و ب یتفاوت بود، با چشم به او اشاره کرد که خیالش از بابت تهنیا راحت باشد!

زاوش به او اطمینان داشت؛

بسیار زیاد.

پس بدون معطل ی و اتلاف وقت، راهی که ترلان در پیش گرفته بود را دوان دوان دنبال کرد.

عجب بساط ی شده بود!



با اینکه در اوج صبوری و مهربانی ترلان را دلداری می‌داد و اشکهایش را پاک می‌کرد، از بچه‌بازی او کلافه شد.

تهنیا موضوع را تقریباً به‌طور دیگری متوجه شده بود و حق داشت که عصبانی شود؛ اما

ترلان حداقل باید شرایط او را درک می‌کرد؛ نه که خانه را ترک کند!

بدتر از همه این بود که با لجبازی تمام، می‌گفت دیگر پا در خانه‌ها نمی‌گذارد!

زاوش دیگر توانایی برای دلداری دادن نداشت.

فقط امیدوار بود اهورا بتواند جریان را جمع کند.

با فاصله‌های نچندان زیاد از آندو، تهنیا تازه فهمیده بود که باز هم کسانی را رنجانده است!

شاید حق با زاوش بود و واقعاً روانشناس لازم شده بود!

آنقدر میان افکارش قل و زنجیر شده که فراموش کرد اهورا هنوز در خانه است!

برای لحظهای چشمانش سیاهی رفت و تصویری مقابل دیدگانش، تار شد.

همانجا روی زمین سر خورد و در تقاطع در خروجی و دیوار هال، نشست.

هر چه بیشتر به حرفهای خود فکر می‌کرد، شرمزده‌تر و منزجرتر می‌شد!

انگار به یک بیماری دوقطبی دچار شده بود...

با بغض زمزمه کرد: من دی‌وونهام که ناراحتشون می‌کنم...!

حالا، به دی‌وانه شدن خود یقین داشت!

قبل ها زانیار م یگفت، اگر یک روز تهنیا از او جدا شود دیوانه و مجنون شده و سر به بیابان م یگذارد !

چه افسانه زیبای ی!

اما متاسفانه، این افسانه معکوس شد.

زانیار بود که همه چ یز را رها کرد و احتمالا ، آن کس ی که دی وانه شد هم تهنیا!

اهورا که تا آنلحظه سکوت کرده بود، با شنیدن این جمله دلش به درد آمد .

چهگونه م یتوانستند از دختری مثل تهن یا دلگیر شوند؟ او

مانند کودکان پاک و زلال بود!

با اینکه تی ر حر فهای تهنیا بیشتر از ترلان، او را هدف گرفت؛ انگار که

هیچ اتفاقی نیفتاده و ذرهای از او دلچرکین نشد .

بلکه همانجا با دیدن نگاه مظلوم و باران ی تهنیا، با خود عهد بست که با تمام توانش او را از این

منجلا ب نجات دهد ...

به سمت تهنیا قدم برداشت و مقابلش زانو زد .

مثل یک اثر هنری و زیبا، سرش روی زانوهای ش و جنین وار، در خود مچاله شده بود .

دست پیش برد تا موهای ی که از آن روسری محل ی بیرون زده بود را نوازش کند؛ اما در

ثانیه به خودش آمد و دستش را مشت کرد!

قرار نبود به اعتماد زاوش خیانت کند؛

او اینجا بود، تا فقط و فقط به تهنیا یاری رساند.

همین!

میان تهنیا و کمد کفش چوب ی و بلندی که با فاصله کم ی از در خروج ی جا داشت، برای نشستنش مناسب بود.

ترجیح م یداد کنار او باشد تا اینکه چشم در چشم شوند و تهنیا هر لحظه نگاه بدزد.

همینکه نشست، متوجه شد که آنجا برای نشستن آدم ی به هیبت او، کم ی کوچک است!

سع ی کرد به زور هم که شده خودش را جا کند؛

طوری که کمد به آن بزرگ ی لرزید و شانه تهنیا از درد سست شد!

اما این حرکت بیشتر از اینکه درد به همراه داشته باشد، وجود تهنیا ی ی که م یاندیشید در خانه

تنهاست را از ترس لبالب کرد!

وحشت زده از جا پرید و به سمت راستش نگریست.

خیال م یکرد توهم زده است اما با دیدن اهورا که در آن فاصله نشسته بود و با

چشمهای گریه‌اش او را نظاره م یکرد، جیغ ی به بلندای هفت آسمان ک شید و چهار زانو به سمت در

دوی د!

اهورا اما ب یخیال و با خنده گفت: نترس بابا، منم!

از شدت ترس به گریه و سکسکه افتاد!

او در این چند دقیقه‌ی همین شین ی با اهورا حت ی ی ک لحظه هم صورتش را ندیده بود!

و حالا خیال م یکرد غریبه‌های دزد ی ا آدمربا وارد خانه شده است و از تنها بودن او سوءاستفاده

خواهد کرد.

از ته دل پ شیمان شد که زاوش و ترلان را از خانه رانده.

حالا هیچکس نبود که به امید یاری گرفتن، نامش را فریاد بزند!

با تکیه به در، از جا برخاست و خواست از خانه خارج شود؛ همان موقع

اهورا خود را به او رساند و با یک حرکت در را بست.

منتظر بود تهنیا برای باز کردن در و خارج شدن مقاومت کند؛ اما او مثل یک سوسک کوچک به

سمت ی دی گراز خانه دوید!

خندهاش شدت گرفت.

سرش را با تاسف به طرفین تکان داد و گفت: تو ای ن سن دارم با یه دختر بچه گرگم به هوا بازی م

یکنم! همینم مونده بود!

با همان خنده به سمت آشپزخانه رفت و گفت: یه لحظه به من گوش ...

اما همینکه وارد آشپزخانه شد، چیزی محکم بر صورتش فرود آمد.

احتمالا ی ک قابلمه مس ی بزرگ!

با درد چشמהای ش را بست و قدم ی به عقب رفت.

گوی ی احساس نیم ی از صورتش را از دست داده بود!

تهنیا با اقدام لرزان، به سمت کابینت ها رفت و ساتور پدر خدایا مرزش را برداشت!

حالا کم ی خیالش راحتتر بود.

حداقل م یتوانست از عفت خودش دفاع کند!

همین که ی ک وسیله دفاع ی داشت، باعث شده بود ترشش تا حدودی از بین برود.



زیر لب زمزمه کرد: تو یه دختر گُردی تهنی!! از چ ی م یترس ی؟ دخترهای همسن تو، سالها تو جنگ از خودشون محافظت کردن. این پسره ریقو که چ یزی نیست!

کم ی فکر کرد و دوباره افزود: فوقش یارو رو م یک ش ی و اعدامت م یکنن! از ای ن بدتر که نیست...

نفس عمیق ی ک شید و اینبار بلندتر گفت: همین الآن از خونه من بیرون برو!

ساتور را بالا گرفت و تهدیدوار ادامه داد: وگرنه خونِ تو م یری زم!

اهورا به سخت ی چشم راستش را باز کرد .

دور چشمش به اندازه یک دای ره متوسط، درد م یکرد.

نه یک درد عادی !

دردی بسیار عجیب و وحشتناک!

احتمالا چندی دیگر بادمجان ی رنگ شده و دکور صورتش را برهم م یزند !

با اینحال، باز هم از تهنیا عصب ی نشده بود.

نم یدانست چرا در مقابل ای ن دختر، سنسورهای عصبانیت و ناراحت یاش از کار م یفتادند

!

با آرامش گفت: اشتباه م یکن ی گلدختر! من دوست زاوشم .

تهنیا حیر تزده گفت: دروغ میگی!

کلافه پوف ی ک شید.

از اینکه همه چیز را توضیح دهد بیزار بود!

\_ مگه وقت ی اوادم منو ندیدی؟ ترلان و زاوش رفتن، من به خواست خدا موندم که به دست تو شهید بشم!

و تهنیا تازه یک چیزهای ی را به یاد آورد؛ دوست زاوش که مهمانشان بود...

دوباره ی ک گند دیگر!

زاوش اگر ای ن را هم م یفهمید، قیمه قیمهاش م یکرد!

ساتور را پایی ن آورد و از حالت تدافع یاش خارج شد.

\_ آهان! تو اهورایی؟

جواب ی نداد؛ چون همانموقع نگاهش به آینه سرتاپا ی یای که به دیوار وصل شده بود افتاد...

\_ شت! ببین چه بلای ی سر صورتم آوردی... خیر سرم فردا فیلم برداری دارم.

متعجب و کنکجکاو گفت: فیلمبرداری؟

اهورا باز هم به جای جواب سوال گفت: یه تیکه یخ بردار بیار ببینم.

سری ع ساتور را روی کابینت گذاشت تا کاری که گفته بود را انجام دهد.

نباید بیشتر از ای ن خرابکاری م یکرد.

با کمپرس یخ به سمت او رفت.

داشت با خود م یاندی شید که چهگونه درخواست کند چیزی ی به زاوش نگوید.

یخ را به سمتش گرفت.

اهورا سرش را بلند کرد و گفت: مرسی! خودت زحمتشو بکش...

— من... —

با لبخند شیطن‌آمیزی میان حرفش پرید: اگه خوب نشه، زاوش هم م یبینه ها! از من گفتن بود .

اخم ی کرد و خواست بگوید که تهدیدش نکند ؛

اما جبهه گرفتن در این شرایط چندان معقول به نظر نم یرس ید.

روی دسته مبل نشست و سعی کرد فاصله لازم را حفظ کند.

یخ را نوک انگشتانش گرفت تا هیچجوره صورت او را لمس نکند.

به زحمت دستش را دراز کرد و یخ را زیر چشم او گذاشت .

از سرمای یخ و درد صورتش، چشمهای ش را بست.

از طرف ی ای ن رفتار تهنیا باعث شد لبخندی روی لبش بن شیند که هیچجوره محو نم  
یشد...

— به من م یخندی ؟

چشمهای ش را باز کرد و با تک خنده آرام ی گفت: معلومه که به تو م یخندم! با اون قابلمه مس  
ی ژست مایکلج یوای ت رو هم گرفته بودی !

تهنیا هم نتوانست خندهاش را کنترل کند.

— ببخ شید... اگه م یدونستم شما آقای نیکزاد هستی ن ای نکار رو نم یکردم !

خنده اهورا به لبخند تبدیل شد و همانطور متبسم، به تهنی ا خیره ماند.

همین چند دقیقه پی ش او را به نام کوچکش خوانده بود .

حالا افعال را جمع م یبست و از فامیل یاش به همراه یک پی شوند آقا، استفاده م یکرد ! تهنیا زیر نگاه خیره اش، حس ذوب شدن را داشت.

برای عوض کردن بحث، تک سرفهای کرد و گفت: مایکلج یوا یت... همه فیلمهاشو دیدم!

اهورا متعجب ابرو بالا انداخت و گفت: نه بابا!

با ذوق سر تکان داد و گفت: آره به خدا! بیشتر از همه هم قدر تشاهین رو دوست دارم.

فکر کنم بیست و خردهای بار نگاهش کردم!

... چه جالب. کم دیدم دخترها از فیلمهای جنگی خوششون بیاد.

تهنیا برای لحظهای کنترل خنده اش را از دست داد.

... همیشه با شوهرم سر این مسئله بحث م یکردیم ! من فی لمهای جنگی و بزن بزن دوست

داشتم، اون برعکس از فیلمهای عاشقانه ترک ی خوشش م یاومد! غیر از فیلم عروسیمون،

نتونستی م هیچ فیلمی رو با هم نگاه کنیم!

کم کم شدت خنده اش کاهش یافت.

... راستش، فقط توی ه چیز تفاهم داشتی م...

اهورا، با همان اخم محوی که ابروهایش را به همدیگر وصل کرده بود گفت: توی چی ی لبخند کج

ی زد و نگاهش را تا چشمان او بالا آورد.

اهورا کنجکاو سرش را تکان داد و گفت: نگفتی؟

لبخندش پررنگتر شد و گفت: اولها فکر م یکردم توی دوست داشتن... اما بعد فهمیدم که فقط توی

اسم های فامیلیمون اشتراک داشتیم! م یدونی که... حتم ازاوش بهت گفته پسر عموم بوده.

... آره، گفته. اما من روانشناس نیستم!



گوی ا رفتارهای او تاثر کاف ی داشتہاند؛

چون تہنیا ی ی کہ در این چند وقت م پینداشت ہمہ دروغ م یگویند، بہ حرف او شک نکرد!

\_\_ پس واسہ چ ی زندگ یام رو بہت گفتہ؟ خیل ی ب یشعورہ !

چشمہای ش را روی ہم فشرد و گفت: ہی! قرار نیست حرصت از زاوش رو سر چشم من خال ی کن یہا! تہنیا منظورش را فہمید و سری ع از فشار دستش کاہید.

اہورا ہم دوبارہ چشمانش را باز کرد .

برخلاف چند دقیقہ قبل، ترجیح م یداد موقع مخاطب قرار دادن تہنیا، با او چشم در چشم باشد .

\_\_ بہ پیشنہاد زاوشخان، قرار شدہ کہ امسال چند قسمت از مستند نوروزی گردشگر یام رو بہ روستای شما اختصاص بدم. البتہ بین خودمون بمونہ، من اولش فقط واسہ رد نکردن حرف زاوش قبول کردم و فکر نم یکردم روستای شما اینقدر جذاب باشہ.

تہنیا با دہان باز گفت: مستند؟ یعن ی از تلویزیون پخش می شہ؟

نیم نگاہ ب یتفاوت ی بہ صورت او انداخت و در حال یکہ یخ را از دستش م یک شید، گفت: مگہ تو نم یدونست ی؟

با لحن شل و وارفتہای جواب داد: نہ!

اہورا تک خندہای کرد و گفت: م یخواستن با این برنامہہا حال تو رو خوب کنن! چہطور خبر نداشت ی؟

بہ یاد روزہای ی افتاد کہ ترلان و زاوش بہ طرز فجیع ا ضایع ی کنار او م ینشستند و از آمدن نیکزاد صحبت م یکردند.

خندہاش گرفت .

چهقدر ت شوت و احمق شده بود!

آهسته گفت: ایلام عروس طبیعت زاگرسه، گلم هم عروس روستاهای ایلام.

اهورا هم که گویا ش یافته این روستا شده بود، گفت: ای ن لقب برازندهاشه .

اما تهنیا دوباره به سوی آسمان افکارش به پرواز درآمد .

پس همانطور که فکر می کرد، اهورا نی کزادی ک فرد خاص بود!

یعنی امروز، تهنیا می زبان یک مستندساز شده بود...

به یک مستند ساز گفته بود از خانهاش گم شود ...

یک مستندساز خاص مانده بود تا حال او را خوب کند...

اما به اشتباه او را دزد پنداشته و قابلمه می ی را روی چشمش فرود آورد!

اما اگر او ی ک مستند ساز خاص تلویزی ون است، پس چرا تا به حال او را ندیده بود؟ اسمش که

آشنا به نظر نم ی رسید؛

سعی کرد با دقت بیشتری او را نگاه کند، شاید چیزی به یادش آید.

اهورا همانطور که خیره به آینهی مقابلش، یخ را روی صورتش حرکت می داد، گفت:

شغل من طوری ه که نم یتونم ازدواج کنم!

نم ی توانست ازدواج کند؟

مگر ک شی ش می ح یست که تنها انتخابش مجرد باشد؟!

متعجب گفت: چرا؟ مگه مانع و ممنوعی ت ی وجود داره؟

با شیطنت به سمت تهنیا برگشت و گفت: نج! چون طرفدارها و عاشقپیشه‌هام رو از دست میدم!

حس کرد ای نحرف اهورا، بوی کنایه میده!

پوزخندی زد و با لحنی مملو از حرص گفت: برو بابا! کدوم دختری بین گورخر و الاغهای رازبکا دنبال شوهر میگرده؟ اصلاً دیگه کی مستند نگاه می‌کنه؟

اهورا بلند خندید و گفت: پس چرا اینقدر خیره نگاه می‌کنی؟ من خواستم اول بسمالله،

صدق الله العلی العظیم رو بهت بگم که فردا پسفردا شکای نشی!

با حرص از جایش بلند شد و گفت: واقعاً که!

به سمت اتاقش رفت؛

اما همچنان صدای اهورا را می‌شنید که تقریباً فریاد زد: حالا کجا میری؟ ببین آگه تو مشکل نداشته باشی که میلیونها دختر، شوهر تو دوست داشته باشن من مشکل ندارم!

با حرص فریاد زد: لطفاً در رو هم پشت سرتون ببندید، جناب نیکزاد!

تنها صدای خنده او را شنید.

خندیدنش زیبا بود!

درست از آن خنده‌های که زندگی را لایه‌های اصوات آن می‌شنوی...

خنده‌های که در زمانهای طاقت فرسا، برای سرگرم کردن کاف‌یاند...

گاه‌ی هم با دیدن چنین خنده‌های، بیدلیل خودت هم به خنده می‌یافتی!

لبخندی زد و به سمت کمد رفت تا لباسهای راحت‌یاش را به تن کند.

نمیدانست او رفته‌است یا نه...

اما ترجی ح داد در اتاقش بماند.

آسمان کم کم داشت رخت سیاه بر تنش م یکرد.

راهش را به سمت پنجره کج کرد و پشت آن ایستاد.

خورشید کوله بارش را بسته بود و داشت، ی ک به یک انوارش را از روی زمین جمع م یکرد.  
آنقدر به غروب آفتاب خیره ماند که گذر زمان را به دست فراموشی سپرد .

گوی ا امشب، تنهای یاش کاملاً کامل م یشد!

حت ی حوصله صحبت کردن با آینه‌هاش را هم نداشت.

چه شب کسل کننده‌ای...

برای خودش املت درست کرد و چیز ی حدود دو لقمه خورد.

وقت ی هم که دا زنگ زد، از آشوبهای آن روز چیز ی نگفت...

طوری رفتار کرد که انگار همه چیز عادیست؛ اما

نبود!

ترلان با یک حرف کوچکی از روی عصبانیتِ تهنیا، از او رنجیده شده و لجبازی م یکرد.

اشکالی ندارد .

او هم حق داشت.

در خانه را دو بار قفل کرد و همین که خواست به سمت اتاق خوابش برود، تلفن خانه زنگ خورد.

با حالت دو خودش را به تلفن رساند و جواب داد .



\_\_ بله؟

صدای گرفته زاوش، قلبش را به درد آورد.

\_\_ خوب ی تهنیا؟

آهسته گفت: سلام!

\_\_ سلام.

\_\_ تو خوبی؟ ترلان... خوبه؟

زاوش ب یحوصله گفت: ما خوبیم. ترلان هم خوابیده.

با خنده گفت: لج کرده که ارتباطش رو با من قطع کنه، نه؟ زاوش

حرف ی برای زدن نداشت.

ترلان عجیب ب یرحم شده بود!

گفته بود حت ی اگر تهنیا بمیرد هم سمتش نخواهد رفت .

هرچه که زاوش با او حرف زد، قانع نشد که کارهای ش ب یدلیل و منطق است.

\_\_ من...

\_\_ اشکال نداره زاوشجان! بذار راحت باشه.

سکوت زاوش را که دید، ای نگونه ادامه داد: من هم مقصر بودم که اونطوری باهاش حرف زدم.

گرچه مخاطبم در اصل اون نبود!

\_\_ صبر کن تا آتی شش آرومتر بشه. چیزی لازم نداری؟

در حالی که با نوک انگشتش روی میز خط‌های فرضی یک شید، بغ کرده گفت: نه!  
\_ درها رو قفل کن. به اهورا گفتم حواسش بهت باشه.

متعجب گفت: اهورا؟

\_ آره... طبقه بالای عل یحسین رو اجاره کرده!

متعجب گفت: وا! مگه اونخونه مال پسر و عروسش نبود؟

\_ خب اهورا که خیلی موندگار نیست. کار این مستنده تموم بشه، برم یگرده تهران.

صدای هوم مانند از گلویش خارج شد.

قرار بود یک مرد غری به از او حفاظت کند.

چهقدر جالب!

دیگر کسی دورش نبود که تعصبش را بکشد و اجازه ندهد کسی مرد ناآشنا در زندگی‌اش پرسه بزند.

این هم از خاصیت‌های تنهای بود دی‌گر!

البته نباید درمورد زاوش ب‌یانصاف کرد...

او همیشه و در هر لحظه هوای ته‌نیا را داشت.

حالا هم حتماً به این دوست مستند سازش ایمان داشت که از او خواسته بود هوای ته‌نیا را

داشته باشد.

به هرحال، دیگر حس بد اولی‌هاش را نسبت به اهورا نداشت...

خوابش نم‌یبرد...

بهدلیل ترس از تنهای ی در شب بود یا هرچیز دیگر.

به هرحال تلاش ها یش برای خوابیدن ب ینتیجه بود .

مثل روح در خانه پرسه م یزد و هرازگاه ی به تماشای در و دیوار م ینشست.

کلافه به سمت آشپزخانه رفت تا لیوان ی آب بنوشد، اما همان موقع صدای زنگ در برخاست .

حس کرد پاها یش از کار افتادهاند و همانجا، میخ بر زمین شد.

تنش به لرزه درآمد و عرق سرد روی پی شان یاش نشست .

جرئت نم یکرد به سمت پنجره برود تا ببیند چه کس ی پشت در است .

آن شخص، با دیدن چراغ های خاموش خانه و جواب ندان کسی، ناامید نشده و دوباره زنگ را فشرد.

اینگونه نم یشد...

باید با ترس های ش مقابله م یکرد.

سع ی کرد خودش را دلداری دهد: حتم ا ترلانه که انقدر گیر داده؛ وگرنه کس ی نم یدونه من توی خونهام .

سرش را تکان داد و گفت: آره همینه.

چادر گلدار دا را روی سرش انداخت و به سمت پنجره آشپزخانه رفت.

بسم الله گویان آن را باز کرد و کم ی سرک ک شید؛

اما از این فاصله مشخص نبود چهکس ی پشت در است .

نفس عمیق ی ک شید و پنجره را بست .

هنوز سر شب بود و اگر قرار باشد اتفاق بیفتد، با یک جیغ ساده م ی‌توانست همسای  
ه‌های ی که توسط دا به آنها سپرده شده بود، را خبردار کند.

از دست خودش کلافه شد و زمزمه کرد: دزدها که در نم یزنن؛ حتم ا ترلانه، شای د هم یک ی از  
همسایه‌ها.

عزمش را جزم کرد و به سمت در خروج ی به راه افتاد .

فاصله حیاط تا دروازه را به زور ط ی کرد؛

طوری که چند بار نزدیک بود پایش سست پیچ خورده و ب یفتد.

بالاخره به در رسید.

بدون باز کردن در، با صدای لرزانش پرسید: کیه؟

\_ منم!

با شنیدن صدای اهورا، دلش م یخواست همانجا روی زم ین نشسته و دو دست ی بر فرق سرش کوبد!

گوی ا تا تهنیا تحویل تیمارستان ندهدش، ول کن نیست!

لای در را باز کرد که با صورت بشاش او مواجه شد.

قبل از هر چیز، کبود ی صورتش را دی د و شرمزدگی بر او قالب گشت .

اما اهورا اجازه نداد این احساس شرم طولان ی شود؛ با

صدای نسبت ا بلندی گفت: سلام خانوم!

اخم کرده و گفت: ه یس!



سپس در حال ی که سرش را برای دیدن زدن کل کوچه بیرون آورده بود، ادامه داد: اینجا چ یکار م یکنی؟  
اگه همسایه ها ببینن بد میشه !

اهورا با همان لبخند جدا نشدن ی از لبانش، گفت: خوبی؟ نترس کس ی نیست.

چادر دا را جلوتر کشید و با لحن ی که سع ی م یکرد ملای متر باشد، گفت: ممنون. نگفت ی چ  
یشده؟

\_ خواستم ببینم پنیر چدار داری؟ داشتم کوردن بلو درست م یکردم، تازه یادم افتاد پنیر ندارم.

و لبخندی دندانما زد!

تهنیا با تعجب گفت: ساعت دوازده شبه، تو تازه م یخوای شام درست کن ی؟ سرش را

تکان داد و ب یخیال گفت: خب آره!

تهنیا که اصلا نفهمی ده بود چیزهای ی که نام برده است چیست، گفت: نه، ندارم .

به لبخند پررنگ اهورا اشاره کرد و گفت: حالا چرا انقدر خوشحال ی؟

\_ همیشه دوست داشتم تو روستا زندگی کنم، بعد هر چ ی نداشتم از همسایهها قرض بگیرم!

حس باحالیه.

با تعجب به او نگاه کرد .

چه چیزای ن موضوع، به قول خودش باحال بود؟!

اینکه از همسایهها یت چیز ی قرض کن ی، چندان دلت شین و جالب به نظر نم یرسید؛ پس چرا

اهورا را ای نقدر ذوقزده کرده بود؟!

\_ شام خوردی؟

سرش را تکان داد و ب یحوصله گفت: آره؛ اگه اجازه بدی الان هم برم بخوابم.

دستش را تکان داد و گفت: باشه! شب بهخیر.

آهسته شب بهخیری گفت و در را بست.

لبخندی ب یاراده لبش را کش داد .

این مرد دی وانه بود!

وارد خانه شد و اول از همه چادر را آویزان کرد .

بوی مشک نشسته بر دل چادر را با لبخند به ریههایش فرستاد؛ اما فکرش

پیش اهورا جا مانده بود!

ظهر درمورد خندههای او، به اندازه ی ک کتاب قطور فلسفه باف ی کرد؛ اما

حالا فهمید که تنها خندههایش زیبا نبودند.

چشمهای ش هم به همان اندازه هوش از سر آدم م یبرد !

حرفهایش ...

اصلا صدای ش که هزاران هزار آرامش و حال خوب را به آدم تزریق م یکرد...

وقت ی به خودش آمد که معلوم نبود به چه مدت، متبسم به نقطهای نامعلوم زل زده است!

سری ع خودش را جمع و جور کرد و به سمت آشپزخانه رفت .

پنجره را باز کرده و به خانه دوطبقه مقابلشان خیره شد.

لامپهای طبقه بالا روشن بودند؛

اما پنجره‌های ی که با روزنامه پوشانده شده، امکان دیدن خانه را سلب کرده بود.

آه ی ک شید و گفت: نه، مثل اینکه واقع ا دیوونه شدی تهنیا!

پنجره را بست و پرده را هم ک شید.

تهدلش مالش م یرفت؛

اما حت ی فکر کردن به پختن غذا هم حوصله‌اش را سر م یرد.

چه دل خوش ی داشت، اهورا!

نصف شب و پختن غذای ی که تلفظش را هم فراموش کرده بود، زیادی حوصله م  
یخواست.

هرچند از قرار معلوم، اهورا مردی باحوصله و خوشذوق بود.

درست مانند پدر تهنیا!

چنین مردهای ی زیاد نبودند؛

کسان ی که اخم جزو همیشه همراه صورتشان نباشد...

الک ی داد و ب یداد نکرده و از هربهانه‌ای برای دعوا و جدل استفاده نکنند...

مردان ی که همی شه با وجود خستگ یهای شان لبخند به لب داشته باشند..

در مقابل بدخلق ی اطرافیان، خصوص ا اگر کوبیدن قابلمه مس ی بر صورتشان باشد، حت ی یک  
اپسیلون هم عصب ی نشوند!

چنین مردهایی، مانند زیرخاک ی های کهن و عتیقه، ناب بودند!

البته، دی وانگ یاش را هم نباید انکار کرد.

آنقدر کل هشق بود که نیم ساعت نگذشته، دوباره زنگ خانه تهنیا را زد!

تهنیا که تاکنون روی مبل کز کرده و کمکم داشت خوابش می‌پیرد، با صدای زنگ در، نیمه هوشیار شد.

کلافه پایش را به زمین کوبید و با عجز نالید: ای خدا!

با حالت گریه چادر را چنگ زد و به سمت در حیاط رفت.

میان راه، چادر را کج و مایل و نامرتب روی سرش انداخت و زنجیر در را کشید که در با صدای بدی باز شد.

اهورا با همان خونسردی روی میز، نگاهش کرد و گفت: در رو چرا همچی نمی‌کری؟!

کلافه و با لحنی معتادگونه جواب داد: چه یکار داری؟

بشقابی که دستش بود را بالاتر گرفت و گفت: فکر کردم شام نخوردی، گفتم واسهات بیارم.

با این حرف خوابش به‌کل پرید!

با چشمهای گرد شده به بشقابی که در میان دستهای او جا خوش کرده بود، زل زد.

غذای بی‌سلیقه و دیزاینی فوق‌زیبا...

درست کردن چنین غذای بی‌تزیین کردن آن بدین شکل، آن هم توسط یک مرد، کمی غیرقابل باور بود!

— مبینی تو رو خدا؟ جای اینکه تو واسه من غذا بیاری تا مخموبزنی، من دارم دلبری می‌کنم!

خندهاش گرفت و به او نگاه کرد.

حق داشت!



تمام کارهای ی که درمورد دختران همسایه و دلبری برای پسران شنیده بود را اهورا انجام میداد!

دستش را جلوتر آورد و گفت: فقط امیدوارم خوش بپزد؛ که البته میاد! ولی چون پنیر چدار نداشتم، از پنیر گودا استفاده کردم. خودم خیلی خوشم نمیاد؛ به هر حال سلیقه‌ایه.

کلافه از توضیحات بایخود اهورا، بشقاب را از دستش کشید.

خیلی خیلی ممنون!

لبخند محوی زد و به آرامی نجوا کرد: خواهش!

تهنیا، آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: آگه چیز دیگری لازم داشتی بهم بگو. در حد پیاز و سیب زمینی و تخم مرغ میتونم کمکت کنم!

آرام خندید و گفت: امیدوارم لازم نبشه!

اینبار دیگر نتوانست حرفی بزند.

کلمات تا نوک زبانش میآمدند و می‌پرفتند.

گوشت از گفتن هر سخن‌ی عاجز شده بود...

بالاخره از نگاه کردن به چشمهای اهورا، شرمزده شد و سر به زیر انداخت.

جای داخالی که این‌یاقی بازیهای جدیدش را ببیند!

و البته جای زانیار...!

اخمهایش را در هم کشید و به خودش نهیب زد: به زانیار فکر کردی، نکردیها! اوج عوضی

بودنه که اون زن داشته باشه و تو بهش فکر کنی.

از دست خودش حسابی عاصی شده بود.

موضوع زانیار تازه تمام شده که این مرد عجیب پای در زندگی یاش نهاد.

زیادی داشت به او نزدی ک م یشد و این موضوع، اصلا خوب به نظر نم یرسید...

این سر به زیر انداختن، لبخندی دیگر بر لبان اهورا نشاند!

خجالت های گاه و ب یگاه تهنیا را کم ی دوست داشت .

البته، فقط کمی!

\_\_ پس... دیگه مزاحمت نشم.

سری ع واکنش نشان داد: نه، این چه حرفیه؟ باز هم ممنون...

به سخت ی و با نگاه ی که باز هم به زیر افتاد، ادامه داد: که به یادم بودی!

اهورا همانطور خیره نگاهش کرد .

خواست بگوید ی اد تو با لحظه های من عجین شده...

اما لب بست!

دلایل بسیار داشت برای این لب دوختنهای ش.

پس آهسته گفت: دوباره شببهخیر...

و بدون منتظر ماندن برای جواب تهنیا ، به سمت خانه روبهروی ی به راه افتاد...

\*\*\*  
نیکو

صدای زنگ تلفن برای بار هزار و یکم برخاست.

بیچاره اگر زبان داشت، ب یشک تمام فحشهای دنیا را نثار زاوش م یکرد !

کلافه به سمت می زتل فن رفت و جواب داد: باز چیه زاوش؟ زاوش

با استرس ناخنهایش را جوید و گفت: تهنیا؟

تهنیا هوف ی ک شید و گفت: دی وونه شدم از دستت! م یداری حاضر بشم یا نه؟

هنوز حاضر نشدی؟ پس تا الآن چ یکار م یکردی؟

با حرص گفت: داشتم دنبال پماد سوختگی می یگشتم، واسه این تلفن ب یصاحاب که از بس زنگ زدی بوی سوختهاش در اومده!

خیله خب، جوش نیار! پیام دنبالت؟

نه، نه، نه! خدا حافظ.

و ب یدرنگ به تماس خاتمه داد.

با درد به سمت آشپزخانه رفت و میان قرص های ی که کف زمین ریخته بود، به دنبال خشابقرص زرد رنگ ی که حت ی نامش را هم به یاد نداشت، برای درد کمرش گشت.

اما نبود که نبود!

اطمینان داشت که ی ک ی از آنها باقی مانده است؛ اما

هر چه که م یگشت، پیدای ش نم یکرد.

از شدت فشار عصب ی، به گریه افتاد و جعبه قرص را به سمت آبگرمکن پرتاب کرد.

در این دوهفته تنها پی، به مرز جنون رسیده بود!

حت ی وجود اهورا را هم تا حد ممکن نادیده گرفته و در نهایی ت سردی با او رفتار م یکرد.

پشت پنجره ای ستاد و به واحد اهورا نگریست.

این چند روز، او هم درگیر فیلمبرداری و کارهای مستندسازیاش بود.

برخلاف تمام مردمان روستا، حتی یکی بار هم مشتاق دیدن محل فیلمبرداری نشد.

روستا همان روستا بود و اهورا هم همان مستندساز معروف...

پس دلیلی نداشت برای دیدن صحنه فیلمبرداری خود را زحمت دهد!

برای اولین بار، تصمیم گرفت به جوشانده پونهکوهی و عسل‌ای که ترلان برای گاهش دردش

استفاده می‌کرد، لب بزند!

با انزجار به فنجان نگاه کرد و چهره‌اش را در هم کشید.

اگر می‌توانست تا داروخانه برود، خیلی بهتر می‌شد؛

اما همینطوری هم زایش با تلفن‌های لحظه‌ای، دیوانه‌اش کرده بود.

گوی انتخابی جز درد کشیدن یا خوردن آن مایع چندش نداشت!

ناچار آبین‌یاش را گرفت و با یک حرکت، تمام محتوای فنجان را سر کشید.

البته، طعم عسل باعث شده بود قابل تحمل شود.

درواقع آنطور که از ظاهرش برداشت کرده، بدمزه نبود!

راست می‌گفتند که نباید چیزی را از روی ظاهر قضاوت کرد!

قرصها را از روی زمین برداشت؛ به

سختی کمر راست کرد.

روسریاش را روی سرش انداخت و بعد از برداشت کلید، از خانه خارج شد.



پیاده راه رفتن، تنها چیزی بود که م ی‌توانست حال خوبش را خوبتر کند!

وقت ی به سفره‌خانه رسید، حس م ی‌کرد درد در تمام وجودش ریشه کرده...

کم ی دم در ایستاد تا نفسش بالا بیاید.

سپس به سمت تخت ی که بار قبل هم آنجا نشسته بودند، رفت.

به‌خاطر سردی هوا، دور تخت‌های داخل حیاط نایلون‌های ضخیم ی ک شیده بودند و دیدن

داخلشان کم ی دشوار بود.

جلوتر که رفت اهورا را به وضوح دید و پاهایش به لرزه در آمد!

پوزخندی به حال خودش زد.

گوی ا تنهای ی زیاد باعث شده بود مغزش جابه‌جا شود.

شاید هم قلبش...

اما اگر حس ی تازه جوان ی زده هم وجود داشت، کاملاً احمقانه بود!

احساس ی که به زانیار داشت هجده سال به طول انجامید و شش ماه نرسیده وی ران شد؛ این عشق به

قول ی در نگاه اول که حتم ا چیزی جز احساس زودگذر نبود...

به خودش حق م یداد.

موقعیت اهورا و شهرتش...

مهربان یهای نهفته شده در ذاتش...

لحن زیبای ش...

صحبت‌های زندگ ی بخشش...

تنهای ی و افسردگ ی خودش...

همه اینها باعث شده بود تا ذهنش کم ی کج شده و افکار مزخرف تحویش دهد.

تنها راه معالجه، دور ی از او بود و بس...

وارد شده و بدون نگاه کردن به ترلان و اهورا، آهسته سلام کرد .

هر سه به نوع ی جوابش را دادند.

ترلان هم با اصرارهای گاه و ب یگاه زاوش، بالاخره کوتاه آمده بود .

\_ برات خورش تره کوه ی سفارش دادیم .

سرش را بلند کرد و به زاوش نگریست.

شانه بالا انداخت و گفت: باشه!

\_ خواستیم همه مثل هم سفارش بدیم؛ اهورا هم غذاهای سنت ی ایلام رو امتحان کنه.

بعد ا هم قراره تو مستندش استفاده کنه.

دیگرب ی تفاوت ی به اهورا، ی ک جور توهی ن محسوب م یشد.

نگاهش را به سمت او چرخاند.

کاپشن ی که تنش بود، هیکلش را چندی ن برابر نشان م یداد.

شال و کلاه مشک ی رنگ ی هم سر، گردن و دهانش را پوشانده بود .

با اینحال مشخص بود که کماکان سردش است.

تهنیا اما احساس سرمای چندان ی نم یکرد؛ امروز از بقیه روزها گرمتر م ینمود.

از قرار معلوم، اهورا بسیار بسیار سرمای ی بود!

آهسته گفت: امیدوارم خوشتون بیاد.

اهورا هم با لحن ب یتفاوت ی گفت: ممنون.

پس او هم سرد شده بود!

پوزخندی زد و سرش را به زیر انداخت.

مگر چند بار هم را دیده بودند که چنین قصه‌های بچگانه‌ای را م یبافت؟

اهورا همینطوری هم او را بچه م یدانست؛ وای از آن روزی که به افکارش آگاه شود!

یاد اولین جمله‌ای افتاد که از او شنیده بود...

"خب واسه چی انقدر زود شوهرش داد ین؟ باور کن من همسن اون بودم فکر م یکردم جنس مخالف

کسیه که با آدم مخالفت م یکنه! اصلا کودک آزادی به حساب میاد... " سرش را با تاسف تکان داد.

اهورا واقع ا او را کودک ی کم سنوسال پنداشته بود!

ک ی غذا رو میارن پس؟

ترلان بود که با کلافگی، ای ن سوال را از زاوش پرسید.

گوی ا تحمل کردن تهنیا برایش سخت شده بود!

م یخوای بری م یه هوای ی بخوریم، عز ی زم؟

ترلان ب ی برو برگرد قبول کرد: عال ی می شه!

و سری ع از آن فضای بسته بیرون رفت.

تهنیا با چشمهای گرد شده رفتنشان را تماشا کرد.

چطور م ی توانستند او را با اهورا تنها بگذارند؟

نکند داشتن یک دوست تهران ی، بر افکار زاوش تاثیر گذاشته که اینقدر اپنمای ند شده بود؟!

تا دیروز جامه م یدرید و هرکس که در کوچه و خیابون نیم نگاه ی به او م یانداخت را کتک م یزد؛

حالا دمبهدقیقه فرصت را برای تنهای ی آندو فراهم م یآورد .

همه چیز مسخره و بودار شده بود!

کاش م یفهمید هدف زاوش چیست...

\_ سردت نیست؟

نگاهش را به اهورا داد که دستکشهای چرم ی و زیبای ی را از جیب کاپشنش بیرون ک شید تا بپوشد.

\_ نه؛ ول ی انگار تو خیل ی سردته .

سری تکان داد و با همان لحن ب ی تفاوت گفت: اگه واسه ا این هم یه ماه قهر نکن ی، آره .

قهر؟

نه... انگار شوخ ی شوخ ی رابطھشان داشت جدی م یشد !

با اخم گفت: مگه نامزدتم که قهر کنم؟ برو بابا!

نگاه ناباورش را از دستکشهایش گرفت و تا چشمان تهن یا بالا آورد.



\_ نامزد؟! دی وونه شدی دختر؟

مثل همیشه جذاب خندید و گفت: ذهن کوچولو تو با اینچیزها پر نکن! من هیچوقت قرار نیست اونطور  
ی که فکر م یکن ی بهت نگاه کنم. کافیه بهم اعتماد کن ی!

دستهایش را میان زانوانش گذاشت تا اهورا، لرزششان را نبیند.

همانطور که پنداشته بود، او در ذهن اهورا یک دختر بچه چهارساله م ینمود!

بریده بریده پرسید: اعتماد... کنم... که... چ ی؟

اهورا لبخندی زد و گفت: تا بتونیم دوست باشیم و به هم کمک کنیم. حت ی در حد همون پیاز و سیب  
زمین ی که گفت ی!

و به آرام ی خندید.

تهنیا هم لبخند کج ی زد و هیچ نگفت .

یک معضل جدید به بدبختیهایش اضافه شده بود!

باید م ینشست و به حال خود م یگری ست...

آخر این مرد مستندساز از کجا پیدایش شد!؟

دستکش هارا که پوشید، کم ی احساس بهتری داشت .

اگر م یدانست هوا ی ایلام تا اینحد سرد است، دیدن تهنیا هم باعث نم یشد پای در این روستا  
بگذارد!

تنها نقطه ضعفش که گاه ی باعث م یشد از پا در آید، همی ن سرمای ی بودنش، بود.

این موضوع هم هم یشه سوژه تمسخر و خنده پدرش م یشد!

سفید بودن پوست و سرما یی بودنش را در هر مهمانی و بحثی، نقل مجلس می کرد و می گفت  
هیچ زنی راضی نمی شود با چنین پسر تی شیی ازدواج کند!

دلیل مجرد بودنش تا این سن را هم همین می دانست.

با یاد حرفهای پدرش در اینمورد، لبخندی روی لبش نشست و سر تکان داد.

تهنیا کلافه در جای شجابهجا شد و به اطراف نگاه کرد.

اینترنت این منطقه از جاهای دیگر، بهتر بود.

گوش یاش را از جیب پالتو بیرون آورده و صفحه گوگل را باز کرد.

"اهورا نیکزاد"

این چیزی بود که قصد سرچ کردنش را داشت.

هنوز نون اول فامیل یاش را نزده بود که نامش در بین جستجوهای پی شنهادی بالا آمد.

ابرو بالا انداخت و روی آن کلیک کرد.

با دیدن عکسهای ش، احساس کرد نام یک مدل جذاب ایتالیایی را سرچ کرده است!

الحق که عکسهای ش از خودش هم جذابتر بودند!

اهورا نیکزاد... مستند سازی جذاب و پرحاشیه!

پرحاشیه...

دقیق یعنی چه؟

دلش می خواست توسط آن سایتها پی که راست و دروغ حرفهای شان معلوم نبود، چیزی درمورد  
اهورا بفهمد.

انگشتش را پیش برد تا اولین سایت را باز کند؛ اما میان  
راه پشی مان شد.

چه دلیلی داشت بیش از این در مورد اهورا بداند؟ باید  
خود را از او دور م یکرد...

خیلی دور!

پوفی ک شید و کلافه گوش یاش را کنار گذاشت .

نیم ساعتی از رفتن زاوش و ترلان م یگذشت؛ اما  
انگار قصد بازگشتن نداشتند .

حتی در روز خواستگاری هم اینقدر طولانی با یکدیگر گپ نزده بودند!

در تمام اینمدت، فقط اطراف را رصد کرده بود و از درد لب میگزید .

اهورای ب یوجدان هم حسابی در دنیای گوش یاش گم شده بود؛

هرازگاه ی، صدای خندهاش میان تق تق دکمهای کیبورد برم یخاست و اعصاب تهنیا را خرد ترم  
یکرد!

نیم ساعت که سه ربع شد، دیگر نتوانست تحمل کند.

با غضب بیرون رفت و کفشها یش را پوشید.

\_ کجا؟

به سمت اهورا برگشت و کوتاه جواب داد: قدم بزنم.

– تو این هوا؟

چپ چپ نگاهش کرد و گفت: چرا به اونها چیز ی نگفتی؟ من سردم نیست.

اهورا ب یمیل از جایش بلند شد و به دنبال او رفت.

– صبر کن من هم باهات پیام.

اینبار دیگر نتوانست حرصش را پنهان کند.

پایش را به زمین کوبید و گفت: تو م یخوای با من بیای؟ من نوزده ساله ای نجا زندگی م یکنم. اکثرا هم تنها بودم... م یفهم ی؟ پس به بودن تون یازی نیست.

با ابروهای بالا رفته گفت: خيله خب؛ چرا عصبان ی میشی؟ من هم م یخوام اطرافو ببینم.  
تهنیا لب باز کرد؛

اما صدای ی دیگر بهجای او، اهورا را مخاطب قرار داد: سلام آقای نیکزاد. میشه یه عکس بگیریم؟  
اهورا نگاهش را از تهنیا گرفته و با روی گشاده جواب داد: چرا نشه! فقط بیای ن اونسمت که  
زیر نور باشیم، من چشمهام روشن بیفته!  
هر چهارنفر خندیدند و به جای ی که اهورا گفته بود رفتند .

– شما که چشم هاتون رنگیه آقای نی کزاد؛ ماهای ی که چشمهامون رنگ چوب درخت گلابیه چ ی  
بگیم؟

اهورا هم خندید و گفت: چرا رنگ چوب؟ اینهمه چیز قشنگ تو دنیا هست که قهوهایه.

مثل آهوا!

با پوزخند نگاهشان کرد .



آهو؟ !

واقع ا که نمونه کامل یک انسان ب یشعور بود!

اصلا این جماعت چه عایدشان م یشد از این عکسها؟

عکس گرفتن با یک مستند ساز به چه دردشان م یخورد، واقع ا؟ باز اگر

بازیگر، خواننده یا فوتبالیست بود، ارزشش را داشت!

خطاب به خودش گفت: حالا که تو با این بشر مشکل داری ، همه خوبن و مستندسازها بد؟ بالاخره

آدم معروف، آدم معروفه دی گه!

معروف...

شاید بهتر بود خودش هم با او عکس بگیرد!

شنیده بودم دختری گرد خوشگلن...

به سمت اهورا برگشت.

ناخودآگاه از این حرفش، لبخندی عریض زده بود!

پس اهورا، چهره او را زیبا م یدانست.

لبخندش پررنگتر شد.

برای چند لحظه، انگار دنیا فقط در آنجا بود!

اهورا اما ب یتوجه به نگاه تهنیا، برگشت و با نگاه ی دوباره به دخترها، گفت: ول ی نه انقدر!

کم کم لبخندش محو شد و از آن خلسه شیرین بیرون آمد .

پس مخاطب آن جمله، خودش نبود!

با حرص گفت: آهان!

متعجب به او نگاه کرد و سرش را سوالی تکان داد.

تهنیا اما با همان حرص خندید و گفت: بیشتر باهاشون وقت می‌گذروندی!

دستی به موهایش کشید و گفت: دیگه قسمت نشد. این دو تا کجا رفتن؟ شانه

بالا انداخت و گفت: لابد دارن قدم می‌یزن.

— هوم... مثل عاشقا!

سرش را چرخاند و آرام نگاهش کرد.

خودشان هم داشتند قدم می‌یزدند؛ اما

مثل عاشقها؟ نه!

اهورا هم برای چند لحظه سکوت کرده و تنها به او خیره شد.

ناخودآگاه نیشخندی زد و به قدمهایش سرعت بخشید تا از او جلو بزند.

متوجه ترلان و زاوش شد که روی تخته سنگی نشسته بودند.

نفسش را کلافه بیرون داد و خواست با چند قدم دیگر، خود را به آنان برساند؛ اما بازویش

اسیر دست اهورا شد.

طبق معمول به لمسشدنش واکنش نشان داد و سریع دستش را از چنگ او بیرون کشید.

آبدهانیش را قورت داد و به سختی گفت: چیه؟

اهورا ب یتفاوت به حرکتاؤ، کاپشنش را در آورد و روی شانههای تهنیا انداخت.

حیرت زده به اهورا نگاه کرد .

مثلاً خواسته بود ادا ی جنتلمنها را در بیاورد؟ !

پوف ی ک شیده و کاپشن را از روی شانهایش برداشت .

طوری که انگار با یک کودک طرف است، با تاکید بر تک تک کلماتش گفت: من گرممه، تو هم داری یخ م یبندی. پس الآن جای این جنتلمن بازی ها نیست. خب؟ اهورا اخم ی کرد و گفت: بپوشش تهنیا. لج نکن.

شاک ی گفت: عجب گیری کردم از دست تو ها! میگم سردم نیست، حالی ت میشه؟ توی همه چیز باید سرک بک شی؟

— م بپوش ی یا نه؟

باز هم از موضعش کوتاه نیامد: نم بپوشم! کوری؟ پالتوی خودمونم ببین ی؟ حالا

زاوش و ترلان متوجهشان شده بودند.

هر دو از جا برخاسته و داشتند به سمتشان م یآمدند که اهورا تند گفت: بله م ببینم پالتو داری. اون هم یه پالتوی لک دار!

ناباور سر تکان داد و پچ زد: چی؟

اما با آمدن زاوش، حرفشان بدون ادامه مانده و تهنیا به قعر چاه افکارش سقوط کرد .

حس کرد تمام تنش از کار افتاد و در جایش خشک شد! قشنگ منظورش را فهمیده بود....

شاید اگر وقت دیگری بود و کس دیگری این مسئله را به او گوشزد می کرد، تا ای ن حد برایش گران تمام نمی شد.

اما اهورا ...

اهورا فرق داشت!

وقت دید تهنیا حرکت نمی کند، خودش دست به کار شده و کاپشن را روی شانه های او انداخت.

چیزی شده بچه ها؟

اهورا در جواب زاوش، تنها لبخندی زد و آهسته گفت: هی چیزی ...

سرش را پایین تر انداخت و در حالیکه کاپشن اهورا را سفت و محکم گرفته بود تا نیفتد، به سمت در رستوران به راه افتاد و نگاه هر سه را به دنبال خودش کشید.

تند و مختصر گفت: من باید برم.

زاوش سری ع به دنبالش دوید.

کجا؟

و او بدون یک کلمه حرف، قدمهایش را تندتر کرد.

فقط میخواست هر چه سری ع تر به خانه برسد تا یک دل سیر، سرش را به دیوار بکوبد!

کجا تهنیا؟ اه باز چت شد؟

با صدای لرزانی گفت: خواهش میکنم زاوش، الان وقتش نیست.

و زاوش هم مثل همیشه در قبالش درک و منطق به خرج داد؛ اینگونه پنداشت که حتمی کاری ضروری دارد.



\_ خیل هخب، پس حداقل بیا برسونمت.

در برابر این یک ی مقاومت نکرد. هر چه سری عتر به خانه م یرسید، بهتر بود .

از طرف ی پیمودن این مسیر با وضع خودش و سرمای هوا کم ی دشوار م ینمود .

سر تکان داد و گفت: ممنون.

\_ وایسا تا ماشینو بیارم.

باشهای گفت و به در رستوران تکیه داد .

چشمهای ش را روی هم گذاشت و سع ی کرد به هیچ فکر نکند؛ اینگونه

بهتر بود .

ماشین زاوش مقابل پایش ترمز کرد؛ با اشاره دست گفت سوار شو.

تهنیا هم بدون اتلاف وقت در را باز کرده و نشست .

صوت ی زمزمهوار از حسین صفامنش، خواننده محبوب زاوش در فضای ماشین طنین انداخته بود

ئیواره دیمد کاشک ی نونیامد وت ی

توام بچم سفر سلامت وت ی دی رم

چم ئهرای همیشه وهپیم نشان دای

گوشهی قیامت وهپیم نشان دای کز

کز بنیشم له داخ دوری ت هر ئاخ

بک شیم و پیم نشان دای تا وخت ی

هسم ناو عشق نارم و مولا قسم..

با حس توقف ماشین، چشم گشود.

رسیدیم.

در را باز کرد و در حال یکه یک ی از پاها ی ش را بیرون م ی گذاشت، گفت: باز هم ممنون

، خدا حافظ.

زاوش دست ی تکان داد و به راه افتاد.

سع ی م ی کرد رفتارهای جدید تهنیا را درک کند، اما گاه ی دلش از فاصله میانشان، عجیب م ی گرفت.

همین که پا در حیات نهاد و در را بست، زاوش هم به راه افتاد.

در خانه را نیز با کل ید گشوده، وارد شد.

پیش از هرچیز، کاپشن اهورا را به آرام ی از تنش در آورد و روی دسته مبل انداخت.

طوری با آن رفتار م ی کرد که انگار اهورا درونش پنهان شده بود!

بعد از آن، پالتوی لعنت یاش را در آورد و بدون نگاه کردن، گوشه از حمام پرتابش کرد.

دوباره وارد هال شد؛

باید فکری برای ناهار م ی کرد.

قبل از اینکه وارد آشپزخانه شود، نگاه سرکشش به سمت کاپشن اهورا ک شیده شد.

چنگ ی به آن زده و از روی مبل برش داشت.

جنس گرم ی داشت. البته برای فردی مانند اهورا، داشتن چنین لباسهای ی طبیع ی است .

اما او که با وجود ای ن کاپشن گرم، باز هم لرز کرده بود؛

حالا با یک پیراهن نازک در آن هوای سرد چه م یکنند؟ رایحه عطر

کاپشن او، هنوز روی لباسهایش نشسته بود.

یک بوی خیل ی سرد و آشنا. ..

کاپشن را به سمت بین یاش برده و بوک شید.

قبل از اینکه فرصت تفکر دوباره داشته باشد، زنگ در به صدا در آمد.

با فکر اینکه اهورا آمده تا کاپشنش را پس بگیرد، آن را برداشته و از خانه خارج شد.

خوب شد که آمد .

اینگونه فکرش را درگیر سرما خوردن او نم یکرد!

صدای زنگ برای بار سوم برخاست و باعث شد به قدم هایش سرعت ببخشد .

\_ اومدم، اومدم!

پشت در ای ستاد و نفس عمیق ی ک شید.

لبخند شل و وارفتها ی روی لبش نشانند و در را باز کرد.

با دیدن چهره متبسم توار به جای اهورا، بادش خال ی شد!

آهسته گفت: سلام.

توار هم در را هل داده و وارد شد .

نفس نفس زنان گفت: سلام خواهری. خوبی؟ کاپشن را

همانجا روی تخت انداخت و در را بست.

به هیچ وجه حوصله توضیح دادن در مورد اهورا و کاپشنش به توار را نداشت.

در حال یکه به دنبالش راه می یافتاد، جواب داد: ممنون، خوبم.

\_ شرمنده نم یتونم زیاد بهت سر بزنم؛ با وجود اون وروجکها دست و بالم بسته هست.

ب یخیال شانه بالا انداخت و گفت: فدای سرت، دیگه عادت کردم. دا هم که تا سال تحویل

موندگاره!

و خودش را روی کاناپه پرت کرد.

توار هم شال و کتش را درآورد و گفت: امروز باهاش حرف زدم. حال خاله بانو اصلاً مساعد نبود.

البته خداروشکر مریم هم رفته بندر؛ دیگه دا دستتتها نیست.

خاطرات زیادی با خاله بانو نداشت.

از همان شانزده سالگی که ازدواج کرده بود، به همراه شوهر و پسر همسرش به بندر رفته بودند.

حالا که شوهرش از دنیا رفته و پسر او خارج از کشور کار می کرد هم قصد برگشتن به شهرشان را

نداشت.

شاید در طول این نوزده سال، تنها سه بار او را دیده بود.

اما بهر حال همخونش بود و به قولی خون، خون را می یک شید.

آهسته گفت: انشالله حالش خوب بشه.



توار هم آه ی ک شید و گفت: آره ولله. دا جونش به خاله‌بانو وصله. میای کمک؟ از افکار خاله‌بانو جدا گشته و وارد آشپزخانه شد.

— بچه‌ها رو تنها گذاشت ی؟

سفره را روی زمین پهن کرد و گفت: نه. کیوان امروز زود اومد.

قابلمه‌های غذا را از کیسه بیرون آورد و روی کابینت گذاشت.

بوی قمرمه‌سبزی هوا را معطر کرده بود.

بقیه وسایل را هم سر سفره برد و در همانحال گفت: دستت درد نکنه توارجان، اما جون من دیگه از ای نکارها نکن. ترلان کم و بی ش بهم سرم یزنه؛ من هم که بچه نیستم.

توارب یخیال بشقاب او را از برنج پر کرده و گفت: ب شین بخور؛ حرف نزن!

چپ چپ نگاهش کرد و ضلع دیگری از سفره چهارخانه آب یرنگشان را برای نشستن برگزید.

جای خالی دا سر سفره، بدجور توی ذوق م یزد.

اما خب، به مرور ای ن عذاب کمتر م یشد.

همانطور که به نبودن زانیار عادت کرد!

البته، جنس نبودنها فرق داشتند.

زانیار به نوع ی برای ش عزیزی ز بود و دا به نوع ی دیگر...

زانیار رفت که برود؛

اما دا به امید خدا برگشتن یست و نبودنش، ی ک دوره زمان ی کوتاه را در برم یگیرد.

نوع دیگر رفتن، رفتن پدرش بود.

چنین دردها ی ی هی چوقت عادی نخواهند شد.

هر وقت که به یاد او م یافتاد، جگرش م یسوخت و دلش صدپاره م یشد.

هنوز هم جای جای خانه بوی مهربان یهای پدرانه‌اش را م یداد...

\_ پریروز کیوان، آران و باران رو خونه زاوش برد. قرار شد ا این آقای مستندساز رو ببینن.

اما انگار قسمت نشد.

متعجب سرش را بلند کرد و گفت: مگه آران و باران اون رو م یشناسن؟

توار ابرو بالا انداخت و گفت: وا تهنیا؟ مگه بجههای من عقب مونده ذهن یان؟ هربار که تو تلو یز یون م یبیننش، میگن ا این آقاهه شبیه باباست. الان هم که فهمیدن به گلم اومده غوغا به پا کردن.

نتوانست حیرتزدگ یاش را پنهان کند: اون شبیه کیوانه؟ تواری

شانه بالا انداخت و گفت: یه کوچولو، آره!

سرش را تکان داد و به غذا خوردن مشغول شد.

چه حرفهای ی!

آخر اهورای چهارشانه و ورزیده، با آن چشم و ابروی روشن و پوست سفید کجا و کیوان سبزه لاغراندام بلند قد کجا؟!

اینها به کنار؛

حت ی آران و باران هم اهورا را م یشناختند و او نم یشناخت !

عجب چیزهای ی م یشنید امروز!

— سالاد شیرازی هم بخور، چون تو دوست داشتی کل ی روغن زیتون توش ریختم.

حرفهای توار را میشنید؛

اما تمرکزی برای فهمیدنشان نداشت.

با اینحال لبخندی زد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

تمام هم و غمش پای اهورا بود.

از اینکه کاپشن او را آورده، شدیداً عذاب وجدان گرفت.

— تهنیا جان، نمیخوری؟

آهسته از لبه سفره فاصله گرفت.

— نه! دستت درد نکنه توار. واقعاً تصورم رو از کلمه خواهر به تصوی رم یکشویی!

توار هم ذوق زده لبخندی زد و گفت: فدات شم عزی زم! تو فقط خوب شو، ما جونمونو به پات م یری زیم.

خوب شود...

مگر مریض احوال است که خوب شود؟ هان! احتمالاً توار هم او را

دیوانه یا حداقل افسرده مینداشت.

از جایش بلند شد تا سفره را جمع کند.

نفسش را آزاد کرد و سری تکان داد.

اینروزها تشخیص درست و غلط هم برایش دشوار و غیرممکن شده بود.

تواری ک ساعت ی نشست و بعد هم تماس های پی پی در پی کیوان باعث شد عزم رفتن کند.  
از جایش بلند شد و گفت: کیوان گفت با بچه‌ها تویی ه رستوران آقای نیکزاد رو پیدا کردن .

ناخودآگاه گفت: سفره‌خونه!

توار هم سرش را تکان داد و گفت: راست میگی، سفره‌خونه.

بهناگاه چیزی ی ادش افتاد و سمت تهنیای ی که تازه متوجه سوت یاش شده بود، چرخید.

\_ تو از کجا میدونی؟

سردرگم نگاهش کرد و گفت: خب... وقت ی کی وان گفت شنیدم دیگه.

نفس راحتی ک شید و منتظر عکسالعمل تواری ماند .

نمیدانست چرا...

اما حس ی درون ی باعث میشد که نخواهد درمورد اهورا با او صحبت کند .

شاید چون تواری با یک نگاه ساده میتوانست تا عمقش را بخواند!

گویا حرفش را باور کرد که آهان ک شیده‌های گفت و دوباره به سمت آینه چرخید تا روسریاش را درست کند.

\_ می‌گفت بچه‌ها کل ی باهاش عکس گرفتن. اون بنده خدا هم حساب ی تحویلشون گرفته.

لبخندی که می‌یرفت روی لبش بنشیند را سریع کنترل کرد .

اهورا مردم ی بود .

آنقدر مردم ی که گاهی مثل تحویل گرفتن آن سه دختر، عذاب جانش می‌شد!



اخمهایش از ای ن تفکر، رفته رفته در هم پیچید.

چرا باید همچین موضوع ی را عذاب جان بخواند؟ آوخ که

از دست خود به مرز جنون رسیده بود!

هنوز کاملاً زانیار را فراموش نکرده بود که...

کلافه خودش را روی کاناپه انداخت .

چیزی نمانده بود که زانیار تمام و کمال به دست فراموش ی سپرده شود .

او را دوست داشت .

اما داشت!

همه چیز مربوط به زمان ی بود که زانیار این باز یها را با او نکرده بود .

حالا، نبایست احساس ی نو میان او و اهورا جوانه بزند.

اگر م یرفت که چنی ن شود، به قلبش درون قفسه سینه حکم حبس ابد را م یداد!

به سمت تهنیا آمده و رویش را بوسید.

— من دیگه برم.

تهنیا هم سری ع به پا خواست و افکارش را پس زد.

— خوش اومدی.

توار با مهربان ی به او نگریست و گفت: هر وقت کار داشت ی، چه صبح چه نصف شب، بهم زنگ

بزن. باشه؟

سرش را به نشانه تا یید تکان داد و دست توار را فشرد .

\_ خب دیگه، نم یخواد بیای. خداحافظ.

لبخندی زد و دست او را رها کرد .

آهسته لب زد: خدانگهدار.

هنوز توار از خانه خارج نشده بود که به یاد کاپشن اهورا افتاد.

همانطور روی تخت داخل حیاط پرتش کرده بود .



سری ع به سمت توار دوید نامش را فریاد زد: توار!

توار که هنوز کفشهایش را هم نپوشی ده بود، به سمت او برگشت و گفت: چو یشد؟ لبخند

دستپاچهای زد و گفت: حواسم نبود بگم، وایسا بدرقهات کنم!

توار متعجب نگاهش کرد و گفت: خب باشه!

دوباره لبخند دندانمای ی زد و دمپای یهایش را به پا کرد.

طوری کنار او همقدم شد که نگاهش به تخت نیفتد و توار، هر لحظه با تعجب بیشتری نگاهش میکرد!

در آخر استغفراللهای زیر لب زمزمه کرد و گفت: خب دیگه، خدا حافظ.

با همان لبخند دستش را برای او توان داده و منتظر ماند تا از کوچه خارج شود.

سپس نفس عمیقی کشید و لب زد: به خیر گذشت!

هنوز در را نبسته بود، که متوجه ماشین اهورا شد.

همانموقع مقابل خانه علی حسین پارک کرده و پیاده شد تا درها را برای ورود ماشین باز کند.

پاهایش میخ بر زمینی شدند و بپاراده به او خیره شد که در ماشین را باز کرده و پای ن آمد.

هنوز همان پیراهن نازکی را به تن داشت و لرزش خفیف بدنش به وضوح قابل رویت بود.

دلش به درد آمد ...

اهورا واقعاً مرد بخشندهای بود.

سری ع به سمت در دویده با کلیدش آن را باز کرد.

باز هم بدون اینکه متوجه تهنیا شود، سوار شد و ماشین را داخل حیاط برد.

تهنیا هم به آرامی رفتنش را تماشا کرد و با خود گفت: چهقدر فاصله بینمونه، اهورا!

باز هم از دست خودش کفری شد.

دو روز چشم دا را دور دیده بود و پسر هفت پشت غریبه را به نام کوچک م یخواند!

خواست در حیاط را ببند که به یاد کاپشن اهورا افتاد.

همان لحظه، اهورا هم برای بستن در حیاط آمد و نگاهش به تهنیا افتاد.

قبل از اینکه اهورا برود و فرصتش پوچ شود، به سمت تخت دوی د و کاپشن را چنگ زد.

هنوز اهورا زمان تفکر درمورد گریختن او را نکرده بود که دوباره در باز شد و قامت تهنیا؛ پدیدار.

وقت ی کاپشن را در دستان او دید، قدم برداشت و تا میان کوچه جلو آمد.

تهنیا هم فاصله باقی مانده را پیمایید و روبهرویش ای ستاد.

نمیدانست چه بگوید؛

فقط همانجا ایستاده بود و به کفشهای براق اهورا نگاه میکرد.

اهورا هم به ریشه موهای او زل زده و منتظر بود تا حرفش را بزند.

بالاخره سر بلند کرد و کاپشن را به سمتش گرفت.

داشت کلمات را در ذهنش مرتب میکرد که اهورا کاپشن را از دستش گرفت.



\_ اگه م يدونستم می ری، بهت نم یگفتم !

تهنیا بالاخره زبان باز کرد متعجب پرسید: چرا؟

شانه بالا انداخت و گفت: باید م یداشتم بعد ناهار بگم که لااقل غذا تو بخوری .  
لبخندش را به سختی کنترل کرد و آهسته گفت: ممنون، ناهار رو با اونیک ی خواهرم خوردم.

نفسی ک شید و سرش را تکان داد.

و این آغازی بود برای باز شدن دفترچه سکوتشان .

بالاخره تهنیا از ای ن سکوت عذابآور خسته شد و گفت: من دیگه برم. فعلا .

اهورا هم با فعلا کوتاه و آرام ی از او جدا شد. ..

باز هم از میان جمع گریخت و تنهای یای ب یکرانش را در آغوش گرفت .

امروز از بقیه روزها ب یحوصلهتر بود.

انگار هیچ چیز به مذاقش خوش نم یآمد.

به سمت آشپزخانه رفت تا برای خودش چای دم کند.

با وجود تلاشهای ش، نتوانست به پنجره خانه روبهروی ی نگاه نکند.

همانموق ع لامپ واحد اهورا روشن شد و تهنیا سری ع عقب رفت.

اهورا تازه وارد خانه شده بود؟

شانهای بالا انداخت و گفت: قرار بود بهش فکر نکن ی تهنیا...

فنجانی برداشت و برای خودش چای ریخت.

همانجا نشست و جرعه‌های از چای داغش را بدون قند، خورد.



عجب زندگی حوصله‌سربری!

تصمیم گرفت تحولی در لحظات طاقت فرسایش ایجاد کند.

با پختن شام، شروع کرد.

دیگر تخم مرغ و املت خوردن بیزار شده بود.

بعد از لحظاتی تأمل، یکی از غذاهای بومی استان را برگزید؛

کوفته سیرابی (گفته).

هرچند تا به حال این غذا را درست نکرده بود؛

اما کوفته‌های که دام‌پیخت و در زمان متأهلی ته‌نیا هم برایش می‌فرستاد، چیزی فراتر از معرکه بودند.

در حال چرخ کردن سیراب و شیردان بود که گوش‌ی در جیبش لرزید.

چرخ‌گوشت را خاموش و رها کرده و دستکش‌های پلاستیکی‌اش را در آورد تا به تماس پاسخ دهد.

شماره‌آشنای‌ی به نظر می‌رسید.

همین که جواب داد، تازه به یاد آورد که شماره متعلق به خانه خاله‌بانوست.

با ذوق گفت: سلام‌دا!

دا هم با لحنی که دلتنگ‌یاش را فریاد می‌زد، گفت: سلام نورچشم‌دا! خوبی؟ چای

را همانجا رها کرد و رفت تا پنجره را ببندد.

با خندهای که از روی لبهایش پاک نم یشد، گفت: قربونت برم! تو خوب ی؟ دلم برات یه ذره شده.  
خالهبانو حال...

پنجره را بست و تازه مغزش لود شد!

اهورا بود که با آن نگاه خاص، او را دید م یزد؟!

\_ خالها ت هم بهتره. انشالله اگه قبل عید حالش خوب شد، واسه سال تحویل پ یش همیم.

سرش را تکان داد و در حال ی که سع ی م یکرد اهورا را فراموش کند، گفت: انشالله خدا شفارش بده.  
توار گفت مری م هم اومده اونجا...

\_ آره مادر. ول ی اون هم زیاد نم یتونه بمونه. بچههاش مدرسه میرن.

آه ی ک شید و گفت: اگه م یداشت ی من هم بیام، اینقدر...

\_ نه تهنیا! تو خودت باید استراحت کن ی.

پوف ی ک شید.

طوری با او رفتار م یکردند که انگار از کما برگشته است!

اوج وخیم بودن ماجرا این است که افسردی حاد گریبانگ یرش شده باشد.

برای یک افسردگ ی، این همه خرده فرمایش لازم است؟

ب شین. کار نکن. فیلم غمگین نبین. تنها نمان. آهنگ غمگ ین گوش نکن. سمت افرادی مثل

خالهبانو که روحیهات را عوض م یکنند نرو. سمت خانه زانیار... .

و باز هم زانیارا!

کلافه سرش را به کابینت کوبید!



از این همه افکار پوسیده که در مغزش رژه می‌یافتند، دیوانه شده بود.

\_ ناهار خوردی؟

دست ی بر پیشان ی دردناکش ک شید و گفت: نه؛ داشتم درست م یکردم.

مثل همیشه غرزد: به خودت برس یها تهنیا. نیام ببینم باز وزن کم کردی. به خدا شیر مو حلالیت نم یکنم!

قبل از اینکه تهنیا فرصت جواب دادن داشته باشد، خودش ادامه داد: البته دیگه خیالم ازت راحته .

متعجب گفت: یعنی چ ی؟ مگه چ ی شده؟

داسری ع بحث را پیچاند: خب دیگه مزاحمت نشم گل دختر! سلام برسون، خدا به همراست .

صدای بوق در گوشش زنگ می‌زد، اما هنوز گوش ی را پایی ن نیاورده بود.

چه رفتارهای ضد و نقیض ی...

گوش ی را کنار گذاشت و گفت: واقع ا منظورش چ ی بود؟ تازه آخرشم گفت سلام برسون!

به در و دیوار خونه سلام برسونم؟

پوف ی ک شید و سع ی کرد ذهنش را با غذا درست کردن مشغول کند.

مثلا امروز قرار بود با ترلان آشت ی کنند؛

اما باز هم به نوعی، نشد .

بعد از آماده گشتن غذای ش، میان بحران بزرگ ی گیر کرد.

م یشد برای اهورا هم یک ظرف ببرد، یانه؟

عمیق میان ای ن دوگزینه دست و پام یزد.

اگر م یبرد، لطفهای ب یکران او را کم ی جبران م یکرد؛ اما از

طرف ی ممکن بود اهورا برداشت دی گری کند. .. به رسم

کودک ی، چشم هایش را بست؛

سپس دستهایش را باز کرده و انگشتهای اشارهایش را با فاصلهای به عرض شانهایش، مقابل هم قرار داد.

زمزمه کرد، بیرم...

و انگشت هایش را کم ی به هم نزدی ک کرد.

دوباره گفت: نبرم.

باز هم انگشتها را به هم نزدی ک تر کرد.

بیرم. نبرم. بیرم. ..

آنقدر انگشتهایش را به نزدیک کرد که بار هشتم همزمان با کلمهی "نبرم"، نوک انگشتهایش به هم برخورد کردند.

مغموم شده و چشمهایش را باز کرد.

آهسته لب زد: تمام کائنات دست به دست هم دادن که به هم نزدی ک ن شیم!

اصلا همین بهتر که از هم دور بمانند.

اما آیا این فاصله‌ها همانطور که مانع دیدن او می‌شدند، از دوست داشتنش هم جلوگیری می‌کردند...؟

سرش را به طرفین تکان داد و مشغول غذا خوردن شد.

با تاسف گفت: واقعاً دیوونه شدم! باید یه سر با زاوش برم پیش اون دختره، شمیم.

آنقدر میان افکارش رقصید که حتی مزه غذا را هم متوجه نشد.

میز را همانطور رها کرد و به سمت اتاقش رفت.

تنها چیزی که الان نیاز داشت، آرامش بود و بس...

\*\*\*

\_ خم ابروی تو آرامش جان است موج گیسوی

تو رود روان است می‌شکند دل من گر نشوی

عاشق من تویی محبوب دلم وای دل من

خالق من گر مرا رها کنی فنا شوم بهجان تو

تویی معشوقه من فدای اون نگاه تو...

صادق بهراد \_ تویی آرامش من

کلافه در جایش جابه‌جا شد و بالش را روی سرش فشرد.

انگار همان بالش عایق صدا شد که باز هم خانه در سکوت غرق شد.

نفسهایش منظم شد و تازه داشت خوابش می‌برد که باز هم صدای آواز خواندن بلند شد..

I have a heart I swear I do \_

But (من قلب دارم، قسم م یخورم انجامش میدم)

just not baby when it comes to you

(اما فقط وقت ی میام پیشت نم یتونم انجام بدم) ا

(get so hungry when you say you love me) من خیل

ی گشتم می شه وقت ی تو بهم می گ ی عاشقم ی)

If you know what's good for you

(اگه تو م یدون ی چه خوب ی برات داره ...)

انگار تازه جریان را درک کرد .

با تعجب سر جای ش و با دقت بیشتری گوش داد .

متعجب گفت: این کیه سر صبح ی تو خونه کنسرت بینالمللی گذاشته؟ یاعلی

گفت و از جا برخاست .

صدا، دخترانه بود؛

پس تقریباً م یشد گفت جای ترس نیست.

با گوش دادن به آوازه‌هایش، او را دنبال کرده تا به در حمام رسید.



you're up my anus \_

(تورو م یذارم توج یبم)

!Now I'm gonna eat you fool

(و حالا تورو م یخورم احمق!)

I eat boys up, breakfast and lunch

(من پسر هارو م یخورم، برای صبحونه و ناهارم)

Then when I'm thirsty, I drink their blood

(وقت ی هم که تشنه میشم، خون اونهارو م ینوشم)

Carnivore, animal, I am a Cannibal

(گوشتخوار، حیوون، من یه آدم خورم!)

صاحب این صدا را به خوب ی م یشناخت...

با حرص لگد محکم ی به در زد که صدای ش قطع شد!

\_ گوشتخوارِ حیوونِ آدمخوار! نمیگ ی ی ک ی تو این خونه خوابه؟

سرش را از لای درب بیرون آورد .

صورت و موهایش را آنقدر کف ی کرده که چشمانش را به زور باز نگه داشته بود.

\_ صدا رو حال م یکن ی؟ صبر کن پیام بیرون برات کنسرت زنده اجرا کنم.

پوف ی ک شید و گفت: زودتر بیا، من هم م یخوام دوش بگیرم.

به جای جواب، باز هم به خواندن ادامه شعر مزخرفش پرداخت .

تهنیا از اتاق خارج شد.

حالا معن ی حرف دیروز دا را درک م یکرد .

او لیانا را اینجا فرستاده بود، تا تهنیا تنها نماند.

لبخندی روی لبش نشست.

جدا از ناگهان ی بودنش، فکر خوب ی به نظر م یآمد !

شاید لیانا تنها موجود زندهای بود که م یتوانست حال او را خوب کند.

چه زیبا گفتهاند که تنفس شروع زندگی ی ست، عشق قسمت ی از زندگی ی ست؛ اما دوست خوب قلب زندگی ی ست!

لیانا تنها یک دوست نبود؛

دخترعمو و همبازی کودک یهایش هم بود.

و البته، از جای جای زندگی یاش مطلع .

هربار که به یاد مهربان یهای ب یدریغش در روزهای سخت و گشندهاش م یافتاد ، اشک در چشمانش حلقه م یزد...

\_\_ حوله تورو پوشیدم؛ تمیزه دیگه؟

پوف ی ک شید و گفت: لیا حوله وسیله شخصیه. مگه از پشت کوه اومدی ؟

ب یتفاوت به سمت آشپزخانه رفت و گفت: چهقدر خونهتون گرمه؛ پنجرههای هالو هم باز کن.

همین که خواست پنجره آشپزخانه را باز کند، تهنیا جیغ زد: نه!

با فریاد تهنیا طوری از جا پرید که سرش به گوشه تیز پنجره برخورد کرد.

حالا نوبت او بود که جیغ بزند: واسه چی جیغ می‌زنی شتر؟ اینجا طویله‌ست؟ تهنیا نفس عمیق می‌کشید و ای‌ن بار با لحن آرام می‌گفت: پنجره رو ببند.

چپ‌چپ نگاهش کرد و پنجره را بست.

— مگه یارو توی خونه رو هم دید می‌زنه؟

منظورش از این حرف چه بود؟

نکند...

متعجب و سوال می‌سرتکان داد و پرسید: یارو...؟

لیانا بخیال سیب از توی یخچال برداشت و درحال یک گاز محکم می‌به آن می‌زد، گفت: همین مستندسازه، اهورا نیکزاد.

بادش خالی شد.

پس مثل همی‌شه، از همه چیز خبر داشت!

قبل از اینکه تهنیا چیزی بپرسد، نیشش را باز کرد و گفت: شاگردم خبرچین می‌کرده.

— هوف! زاوش.

شانه بالا انداخت و مقابل آینه ایستاد.

خواست حرف ی بزند که با دیدن صورت داغانش در آینه، گفت: ای گفت کنم تهن ی؛ زدی صورت منو هم مثل خودت شتیده کردی.

تهنیا هم با یک نگاه کوتاه متوجه شد کوبیدن سر خود به کابینت در روز قبل، باعث شده بود پیشانیاش کبود شود.

به یاد کبودی صورت اهورا که افتاد، خندهاش گرفت.

خودش هرسهشان را نابود کرده بود!

لیانا دوباره سیبش را گاز زده، روی مبل دراز کشید و گفت: از زیر صبحونه که در رفت ی؛ حداقل یه فکری واسه ناهار بکن!

دا برای چه او را فرستاده بود؟

برای اینکه خیالش از بابت خورد و خوراک و خواب تهنیا راحت شود، ی ا کارهای لیانا هم برگردنش بیفتد؟!

\_ بعد از ظهر میریم خونه ترلان. نیم ساعت اونهارو ببینم، اگه وقت شد خونه توار هم میریم. اوف کل ی کار دارم.

بیتوجه به برنامه چینهای او، یخچال را باز کرد و گفت: چی درست کنم؟

کم ی فکر کرد و جواب داد: نمیدونم. یه چیزی که بلدی. آها راست ی به زانیار و زنش هم باید سر بزنی. عمو که جداست.

چشمهایش را برای چندثانیه بست تا لرزهای که از آمدن نام زانیار بر تنش نشسته بود، از بین رود.

چرا دست از سرزندگیاش برنمیداشت؟

گویانامش بر تک تک ورقات دفتر سرنوشتش، با خودکار مشکی نوشته شده؛



همان خودکار مشک یای که تمام صفحات آن دفتر را ناجوانمردانه و بر ضد تهنی ا پر کرده بود.

اما حالا ی ک فرق کوچک وجود داشت؛ او

از زانیار متنفر شده بود!

دقیق ا به وسعت هم ین کلمه...

حت ی از دی دن روی ش هم منجر م یشد.

انگار تنفر به او، زندگ یاش را زیباتر کرده بود!

کم کم داشت به زندگ ی برم یگشت و چه چیز ی از این بهتر؟

\_ یه عالمه خرید هم دارم. اول یه زنگ به عموت بزن بگو ماشینش سالم به ایلام رسید. دخترش که مهم نیست!

به ثانیه نرسید، تصمیمش را عوض کرد: نه نم یخواد. تو همون قیمها تو درست کن، خودم زنگ م یزنم.

بسته سبزی خرده شده را به فریزر برگرداند و زیر لب غرزد: اول میگه هر چ ی بلدی، بعد میگه قیمه.

\_ الو؟ سلام عشق خودم! داری به جونم دعا م یکن ی که با مامان تنهات گذاشتم؟ آره، آره م یدونم! سرش را با تاسف تکان داد.

الآن مثلاً با پدرش قهر بود!

برجستهتری ن ویژگی لیانا، این بود که نم یتوانست قهرها را کش بدهد.

فقط بدین دلیل رابطهاش با او قطع نشده؛

وگرنه بارزتری ن ویژگی ی تهنیا هم به عکس، کینه شتر یاش بود!

تماسشان که تمام شد، به آشپزخانه رفت و از بیکاری شروع به خرده فرمایش کرد.

— چرا انقدر روغن ریختی؟ حالمون بهم میخورده ها.

تهنیا به کارش ادامه داد و کوتاه گفت: اندازهست.

— پیاز بیشتر سرخ میکریدی. کم باشه من بدم میاد.

این بار جواب نداد؛

اما سکوتش باعث نشد حرفهای لیانا تمام شوند!

— راستی قبلاً لیموها رو تست کردی بی... .

از کوره در رفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: بذار اول درست کنم بعد بگو بد درست کردی!

چهره‌اش درهم فرو رفت و گفت: اونو میخوایم بخوریم باید هم حساسیت به خرج بدم

— آگه همینجوری پیش بری به خوردن نمیرسه؛ وسط پختنش سخته می‌کنم.

سرش را در گوش‌هایش فرو برد و گفت: برو بابا. اصلاً نمیشه با تو حرف زد.

و برنامه‌های امروزش را در غالب یک پیامک برای زاوش توضیح داد.

زاوش هم به محض دیدن پیام‌او، تصمی می‌تازه گرفت؛ به

جبران خراب شدن ناهار دیروز.

— یکی یکی که نمی‌شه، من به زانیار و اسرین و توارای آنها می‌گم واسه ناهار بیرون بریم.

هوا هم امروز گرمه.

این را نوشت و رفت تا با ترلان نیز مشورت کند.

لیانا هم که از این تصمیم زاوش خوشش آمده بود، نوشت: خوشم میاد هوشت به دخترعموت رفته. البته به تهنیای گیج نه ها، خودمو میگم.

گوش ی را کنار گذاشت و خطاب به تهنیا گفت: ناهار رو ول کن؛ قراره با زاوش اینها بری م بیرون جوج بزنینم.

تهنیا برای چند ثانیه چشمهایش را بست و کم ی که آرامتر شد، گاز را خاموش کرد.

\_ حیف امروز رو مودم، وگرنه...

میان حرف تهنیا پری د: من برم دوش بگیرم.

متعجب گفت: مگه صبح حموم نبودی؟

\_ اون موقع که نم یخواستیم بیرون بری م. تازه زن زانیار رو تا حالا ندیدم؛ باید به خودم برسم. تو هم حاضر شو.

اما فکر تهنیا چنان مشغول شد که از حرفهای او چیزی نفهمید.

گفت زن زانیار...

مگر زانیار هم م یآی د؟!

نفسش را محکم بیرون فرستاد و به سمت اتاق رفت تا حاضر شود.

فرار کردن از زانیار دیگر کافی بود.

تا به امروز دوری م یکرد تا بتواند با فراموش ی زانیار از عذاب خود بکاهد.

اما حالا که تمام احساسش را سوزانده، نیازی به گریختن نیست...

از توی آینه لبخندی به خودش زد.

آهسته لب زد: دیدی گفتم م یتونم، آینه جون؟

نیم ساعت گذشت و لیانا هنوز در حال دوش گرفتن بود؛ با این

اوصاف زمانی برای حمام رفتن تهنیا، نم یماند.

به سمت کمد لباسهایش رفت و تا شلوار و جورابش را پوشید، لیانا آهنگ بیرون آمدن نواخت.

با حرص لباسهایش را زیر بغلش زد و از اتاق خارج شد.

انگار تنها زندگی کردن هم مزی تهای خودش را داشت.

سوی شرت بلند و نسبت اگرمش را پوشید و شروع به شانه زدن موهایش کرد.

زاوش طبق عادت، هر پنج دقیقه یکبار زنگ میزد و اصرار میورزید که زودتر راه بیفتند.

از طرفی هم لیانا قصد نداشت از مقابل میز آرایش برخیزد.

کلافه به سمتش رفت و گفت: بسه لیا. این زاوش کچلم کرد. نیم ساعت پیش بهش گفتم راه افتادی

م.

ب یخیال به کارش ادامه داد و گفت: صبر کن؛ خط چشمهام مثل هم نمیشه.

دستش را کشید و با لحنی امرانه گفت: گفتم بسه؛ بلند شو.

لیانا هم کوتاه آمده و با غیض به خودش نگریست.

\_\_ نگاه کن تورو خدا؛ شبیه پنیر لیقوان شدم! نکنه این آینه نکبت با من مشکل داره؟ صبر کن خودمو تو

آینه دستشویی هم چک کنم...

دستش را محکم تر گرفت و به سمت در کشید تا از برگشتن لیانا به سمت دستشویی جلوگیری

کند.



سپس به طرفداری از آینه‌هاش پرداخت: ه ی ه ی؛ درمورد اون آینه درست حرف بزن!

لیانا ب یخیال عینکش را برداشت و از خانه خارج شد؛ این

حرف را فقط پای دیوانگی تهنیا گذاشته بود!

البته دوست ی با آینه، چندان هم معقول به نظر نم ی رسید.

به گفته لیانا، رفت تا درها را برای خروج ماشین باز کند.

یک ی از درها را باز کرده و پیش از هرچیز به پنجره واحد دوم ساختمان روبهرویی نگریست.

لامپها خاموش بودند...

شانهای بالا انداخت و گفت: خب خاموش باشن. به من چه؟ اصلا به من چه؟ لیانا سرش را از

پنجره ماشین بیرون آورد و داد زد: اون یک ی رو هم باز کن دیگه.

وایسادی ذکر حاجت زمزمه م یکن ی؟

با اینکه در حاضر شدن عجله کردند و توسط ماشین رفتند، باز هم دیرتر از بق یه رسیدند.

سوال ی نپرسید؛ اما م یان راه از مسیری که لیانا طی م یکرد، متوجه شد باغ عمورا برای این گردش

برگزی دهاند.

یک طبیعت بکر و البته پر از خاطرات رنگارنگ..

\_\_ ه ی، تهنیا؟

همانطور که دستش زیرچانه‌هاش بود و بیرون را نگاه م یکرد، جواب داد: هوم؟

\_\_ بیا یه فیلم از من بگیر.

نسبت به بقیه اوقات، با حوصله‌تر بود؛

پس گوش ی را گرفت تا از مسخره بازیهای لیانا که قطع ا پست یا استوری م میشدند، فیلم بگیرد.

\_\_ بین، وقت ی عینکمو درآوردم چهار ثانی ه بعد فیلمو قطع کن. هزار و یک، هزار و دو، هزار و سه، هزار و چهار. خب؟  
باشهای گفت و کامل به سمت او چرخید.

\_\_ دستِ دسته بیلتو یه کم ببر عقب که دماغم شبیه اختاپوس نشه. عین استی ون هاوکینگ هم واینسا. عقب موندهای؟

در جواب تک تک حرفهای او، تنها لب به خنده باز م یکرد و بس!

چه کس ی م یتوانست روز به این آرامی را توفان ی کند؟

گوی ا امروز، چرخ گردون چرخیده و چرخیده و تهنیا در صدر آن جای گرفته بود .  
برای بار هفتم فیلم ی که گرفته بود، توسط ایرادهای بن ی اسرائیل ی لیانا رد شد.

در نهایت گوش ی را از دست او ک شید و گفت: اصلا نم یخواد فیلم بگیر ی. بریم به غذا برسیم، بعد میدم زن زانیار ازم ف یلم بگ یره.

و چشمک ی نثارش کرد.

تهنیا هم غش غش خندید و سری به نشانه تاسف تکان داد.

دیگر قرار نبود برای هر اشاره کوچک به سمت زانیار، دپرس و غرق گذشته شود .

دفتر گذشته را بسته و نگاهش تنها به آینده بود .

وارد که شدند، از همان ابتدای باغ صدای آهنگ بلند لیانا، بقیه را به دورشان جمع کرد .

همه برای دیدن لیانا بعد از این مدت، ذوقزده بودند .

همه، به غیر از مردی که کنار درخت ایستاده بود و همراه با شمردن سیگارهایش، انتظار دیدن تهنیا را می‌شد...

هنوز ماشین کاملاً متوقف نشده بود که تهنیا از آن بیرون پرید.

پرانرژی فریاد زد: سلام به همگی!

تعدادشان زیاد بود و برای سلام و احوالپرسی، در هم پیچیده بودند .

تهنیا زودتر از بقیه از این مرداب خارج شد و نگاهی را یک به یک از روی همه رد کرد تا به زانیار رسید.

داشت سیگار می‌کشید؟

چه عجیب!

پسر پاستوریزه عمو زمین را با ته سیگارهایش نقاشی کرده بود.

نکند در زندگی یاش با اسیرین به مشکل برخوردیده؟

وقت می‌دید او هم نگاهی می‌کند، سری ع رو برگردانده و به سمت لیانا رفت .

انگار از نگاه مستقیم او معذب شده بود .

— اونور زیرانداز پهن کردی م؛ آلاچیق به تعمیر نیاز داره.

این را زاوش گفت و همه را به سمتی هدایت کرد .

باز هم همه، به جز زانیار!

تهنیا اینبار سر چرخاند و به اسیرین نگاه کرد .

تازه عروس بود؛ اما شکسته به نظر می‌آمد.

هوفی کشید و به خودش نهیب زد که در زندگی دیگران تجسس نکند.

خیره شدنش به بقیه، باعث شد از معرکه جا بماند.

نامردها اینقدر در شوق دیدار لیانا غرق شده بودند که فراموش کردند او را هم از رفتنشان مطلع کنند.

زانبار اما ماندن او را به فال نیک گرفت.

اینگونه پنداشت که بالاخره، راضی شده است حرفهای او را هم بشنود...

آخرین سیگار را هم زیر پایش له کرد و به سمت تهنیا قدم برداشت.

لبخند محوی روی لبش نشست و بهی که جا خیره شده بود.

اما هر چه سرک کشید، در شعاع دیدگان او چیز خاصی نیافت.

نمیدانست با چه حرفی تهنیا را از این خلسه شیرین بیرون بکشد؟

از طرفی دیگر فکری مثل خوره داشت مغزش را می‌خورد؛ این که تهنیا الآن به چه می‌یاند

کشید؟

با تک سرفهای صدایش را صاف کرد، اما تهنیا باز هم متوجهش نشد.

آهسته گفت: تهنیا؟!

و باز هم هیچ تکانی نخورد.

مردد دستش را جلو برد و روی شانه او گذاشت.

این بار به خودش آمد و سریع عقب رفت تا از لمس دست او نجات یابد.



هرآن منتظر داد و فریادهای تهنیا بود؛

اما او فقط نفسی عمیق کشید و کلافه گفت: تو که میدونی بد میاد...

برای لحظهای فکر کرد تهنیا او را بخشد است که مثل قبل رفتار میکند.

قدمی به او نزدیک شد و گفت: من همهچیز تو رو میدونم! از بچگی یا کنارت بودم...

شانه بالا انداخت و گفت: خب خیل یها از بچگی کنارم بودن. دلیل نمیشه که.

نگاهی به اطراف کرد.

هر لحظه ممکن بود کسی خلوتشان را به هم بزند.

شتاب زده میان حرف او پری د: باید حرف بزنیم؛ من...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای بوق ممتد هردوی شان را از جا پراند.

با دیدن ماشین اهورا، نفس حبس شدهاش را آزاد کرد.

حتم! خواسته بود شوخی کند؛

چیزی که تهنیا در این روز پرانرژی، شدیدی به آن نیاز داشت.

شوخیهای پشتوانت...!

این پسر، همون مستندساز پرآوازه نیست؟

به سمت او برگشت و گفت: من که آوازهات رو نشنیدم؛ اما تو زیاد مستند میبینی.

لبخند پررنگی بر لبان زانیار نقش بست.

هنوز یادته!

چپ چپ نگاهش کرد و روی برگرداند .

طوری م یگفت هنوز، انگار چهقدر از اتمام رابط هشان گذشته.

نهایت ا دو ماه ...

این تفکر نصفه مانده و در میان محاسباتش گم شد.

دیگر آمار روزهای ی که ب ی زانیار سر کرده بود را نداشت؟

جای دا خال ی که ای ن روزها را ببیند!

حیف که شیشه ها ی ماشین دودی بود و چهره اهورا را نم یدی دند.

ماشین اهورا با سرعت ی سرسام آور از کنارشان گذشت و پشت ماشین لیانا پارک کرد.

— الآن که نشد، اما حتم ا باید با هم حرف بزیم تهنیا.

اخم ی میان ابروهایش نشست .

هر چه که بود، این مرد برای مدت ی طولان ی از او مردها ی متحرک به جا گذاشت.

او را بخ شید و فراموش کرد؛

اما دلیل نم یشد طوری رفتار کند که انگار زانیار، همان زانیار است و تهنیا، همان تهنیا.

با لحن ی سرد گفت: حرف ی بین ما نمونده، آقا زانیار.

و روی بخش "آقا" شدید ا تاکید کرد و از کنار او گذشت .

برای حرص دادن زان یار بود یا چه؛ راهش را به سمت اهورا کج کرد که مثل شخصیت سرمای ی در

مدرسه موشها، حساب ی خود را پوشانده بود .

با خنده گفت: باز هم مجهز اومدی ؟ اهورا با

نگاه سردش سرتاپای او را کاوید .

شانه بالا انداخت و ب يتفاوت گفت: م بين ي كه.

لبخندش پررنگ تر شد.

\_ بقيه اونطرفن؛ بيا من راهنمای يات م يکنم.

در ماشين را بست و پشت سر تهنيا به راه افتاد.

در لحظه آخر، ثانيها ي نگاهش با نگاه سرخ زانيار تلاق ي کرد.

همسر نامرد دخترک. ..

در نگاه اول هم م يشد او را شناخت.

\_ خب، کارها چهطور پيش ميرد؟

سرش را چرخاند و دوباره به تهنيای ي نگريست كه بشاش و سرحال به نظر م يرسيد.

کم کم حس بدی كه از ديدن زانيار و تهن يا با آن فاصله از هم، در بدو ورودش به وجود آمده بود از بين رفت.

\_ فكر كنم تنها كسي كه مشتاق نيست صحنه فيلمبردار يمون رو ببينه، توي ي.

تهنيا شانهای بالا انداخت و با لبخندی شيطنتآمیز گفت: خب اگه يه فيلم س ينمای يا ي چيز ي بود من هم دوست داشتم بيام. اما مستند كه ديدن نداره! نهاي ت ا يه مشت گورخر م يدون و شيرها هم

دنبالشون .

اهورا هم خنديد و سع ي نکرد از حرفهاش دفاع کند.

عجیب بود، نه؟

اهورای ی که شغلش یک نوع خط قرمز به حساب م یآمد...

با دیدن خنده اهورا، دلش گرم شد.

یک همچین حس ی...

انگار در اعماق دلش رخت م یشستند!

آنقدر از میان درختان گذشتند تا به تکهای از بهشت رسیدند.

همانجا که بقیه اتراق کرده بودند .

هرکس به کاری مشغول بود .

زاوش کنار منقل ای ستاده، سیخهای کباب را م یچرخاند و آنها را باد م یزد.

اسرین ب ی توجه به جمع، ساکت و آرام گوشهای نشسته بود.

ترلان هم در اوج م فید بودن کنار کبابها نشسته و با بادبزن، مگس ها را از دور گوشت م یراند.

اما مفیدتر از همه لی انا بود که کنار زاوش ایستاده بود و به سیخهای کباب ناخنک م یزد.

با آمدن اهورا چنان همگی از کارهایشان متفرق شدند که گوی ای یک بزرگ خاندان وارد جمع شده است .

لیانا هم با ذوق و شوق اطرافش م یپلکد و با او عکس م یگرفت.

با آمدن زانیار نیز جمعشان کامل شد.

حیف که توار، کیوان و دوقلوهای شان نیامده بودند...



– تهنیا، نم یخوای بیای کمک؟

بهجای جواب دادن، خیره به زیرانداز گفت: من چهارساعته دارم فکر م یکنم که چرا حصیر رو روی شیبدار تری ن قسمت باغ انداختید؟

ترلان جواب داد: درختها رو آب دادن؛ همه جا نمناکه بهجز اون یه تیکه. ابرو بالا داد و کنار اسرین نشست.

دوست داشت سر صحبت را با او باز کند.

سوال بپرسد؛ جواب بدهد؛ گپ بزند ...

مثلا بپرسد، چهگونه دل زانیارِ تهنیایِ گذشته را بردی؟

چهگونه دلبری کردی که آن مرد متعهد را از زندگی یاش سیر کردی؟ یا بپرسد

چهگونه خندیدی، که خندههای من را از یاد زانیار پاک کردی؟ اصلا چهگونه و با

چه روشی زانیار را از آن زندگی مملو از عشق، دزدیدی؟! خب... .

گاه ی اوقات م میشد گفت بخ شیده و فراموش کردیای؟

اما باز هم در گوشه از دفتر خاطرات، ردی از آن نوشته های پاک شده باقی مانده است، نه؟

– اگه م یخوای، با تو هم عکس بگیرم؟

از افکارش گریخته و به اهورا که دقیق ا بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد .

زیر نور آفتاب، زیبای ی چشمانش دوچندان م میشد.

نچی کرد و گفت: به دردم نم یخوره.

کفشها یش را در آورد و مقابل تهنیا نشست.

– چ ی به دردت م یخوره؟

کم ی فکر کرد و گفت: مثلاً دوست دارم با میلادک یمرام و شهاب حسین یای، کس ی عکس بندازم. لبخند مرموزی زد و گفت: خیل ی جذابن!

اهورا با تاسف سرش را تکان داد و گفت: واسه همی ن تا دیدی دارم با لیانا عکس م یاندازم، تو خودت رفت ی؟

آرام خندید و گفت: من به تنها موتث ی که حسادت نم یکنم، لیانااست!

تحت تاثیر قرار گرفته و سرش را تکان داد.

– به قول شاعر، اون رفیق شیشته!

سرش را تکان داد و گفت: ای، یه همچ ین چیز ی. البته دختر عموم هم هست .

سرش را جلو برد و طوری که کس ی نشنود گفت: عموم که بابای زانیاره نه ها! اونیک ی که تهرانه . با اینحرفش، دوباره لبخند را از لب های اهورا پراند .

چرا گفت پدر زانیار؟

م ی توانست از زاوش نیز استفاده کند .

حت ی زیبا.

اهورا زاوش و زیبا را بهتر از زانیار م یشناخت و تهنیا، از نام او استفاده م یکرد.

چه دلیل ی م ی توانست داشته باشد؟

فقط اینکه تهنیا در هر ثانیه، به زانیار و خاطرات زندگی مشترکشان م یاند یشدا!

آهسته و صامت، عقب ک شید.

با اخم به تهنیا نگاه کرد و کوشید تا تمام احساسات درونش را با این نگاه بیان کند؛ اما تهنیا گیجتر از

ای ن حرفها بود.

سنگ زیرت بود؟

سپس دست ی روی زیراندازک شید و گفت: روی زمین سنگ زیاد هست. یه چندتای ی هم دارن  
منو سوراخ م یکنن.

اهورا پوکر و ب یحس نگاهش کرد و گفت: سنگ؟

تهنیا شانه بالا انداخت و گفت: خب آره! اینجا الآن مثل کوه یا تپه، یا یه همچین چیزیه بهخدا!  
شیش زیاده...

انگشت اشارهاش را بالا آورد و با لحن ی کاملاً جدی گفت: بب ین تهنیا، بهتره که تو این مسئله  
خود تو به گ یج بازی نزن ی. چون من الآن خیل ی جدیام. سع ی ک...

هنوز حرفش کامل نشده بود و همین که خواست کم ی روی زیرانداز سُر و شیدار جابهجا شود،  
قانون جاذبه کار خودش را کرد!

آنقدر این حرکت ناگهان ی بود که همه فقط با دهان باز به اهورا نگاه م یکردند.

اسرین که تازه از پیلهاش بیرون آمده بود، ترجی ح داد از روی آن زیرانداز بلند شود تا به عاقبت اهورا  
دچار نشود!

تهنیا هم با بلند شدن او، گویا به خودش آمد و سری ع به سمت اهورا دوید.

با عصبانیت فریاد زد: ای تف تو روتون. اینجا جای نشستنه؟ عقل ندارین شما؟ اهورا خم شده و شانهایش م یلرزیدند .

با نگران ی کنارش نشست .

فاصله زیرانداز تا ای نجا، نسبت ا زیاد بود.

لرزش شانهای اهورا بیشتر شد و تهنیا حس کرد چیز ی درونش فروریخت.

پیش از این، گری ه زانیار را در مواق ع متعددی دیده بود .

اما هیچوقت چنین حس ی نداشت!

آهسته دستش را روی شانه اهورا گذاشت و با صدای ی که بوی بغض م یداد، نامش را به زبان آورد:  
اهورا؟

و لرزش شانهای اهورا لحظهای قطع نم یشدند؛

همچنان ب یصدا م یگری ست و قلب تهنی ا را از جام یکند.

دوباره صدا یش کرد: اهورا؟ خوبی؟

بالاخره اهورا سر بلند کرد تا با نگاهش جواب او را دهد .

نگاه حیران تهنیا، تک تک اعضای صورت او را از نظر گذراند.

چند قطره اشک، گونهایش را خیس کرده بودند .

اما فقط دو یا سه قطره.

پس لرزش شانهای ش...



او داشت م یخندید؟!

اشکهای ش هم از شدت خنده زیاد جاری شده بودند و تهنیا... .

تهنیا داشت م یُمرّد و زنده م یشد!

سوالش را به زبان آورد: داشت ی م یخندیدی؟ با

این حرف، خنده اهورا شدت گرفت .

میان خندههای ش، مقطع و بریده بریده گفت: خیل ی... باحال... بود. با دویست ... کیلو...

وزن... مثل بهمن... پرت شدم.

ناباور سرش را تکان داد.

او دیگر چه موجود ی بود؟!

صدای خنده جمع هم بلند شد و زاوش آمد تا برای برخاستن، یار یاش دهد .

تهنیا حس م یکرد همه با نگاه ی تمسخرآمیز او را هدف گرفتهاند .

اما حق داشتند.

او یک احمق به تمام معنا بود!

آخر مگر یک مرد بالغ، برای افتادن گریه م یکنند؟ خب

او فکر کرده بود که اهورا آسیب دیده است .

اصلاً کاش در سیر افتادن، سرش به جای ی برم یخورد تا عقلش سر جا آید.

زیر نگاه خیره بقیه، معذب شده و به سمت ی راه افتاد .

احتمالا به سمت رودخانه ،یا استخر پرورش ماه ی.

لگدی به سنگ مقابل پایش زد و از شدت حرص، ناخنهای ش را به کف دستش فشرد .

اگر م میتوانست تمام حرصش را بر سر اهورا خالی کند، خوب م میشد.

اما متاسفانه بهجای اهورا، زانیار در مسی رش قرار گرفت...

تهنیا!

عصبی به سمتش برگشت و گفت: هان؟

با نفسی که انگار رو به قطع شدن بود، نالید: تو چرا انقدر به این یارو نزدیک ی؟ تهنیا،

دستی به پیشان یاش کشید و سعی کرد خودش را آرام کند.

قول داده بود با زانیار، مثل دو سال پی ش رفتار کند.

نه باید عاشقانه رفتار م میکرد و نه پراز نفرت.

هنوز خیلی از بقیه دور نشده بودند و در معرض دید آنها قرار داشتند.

با اینحال صدای زان یار هر لحظه اوج م یگرفت: مگه با تو نیستم؟ کری؟ میگم چرا...

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت زانیار چرخید.

با خشم تخت سینهاش کوبید و گفت: صدا تو واسه من بلند نکن ها مرتیکه. مگه تو کی هستی

که بخوام بهت جواب پس بدم؟ زاوش و خواهرم هستن؛ اگه قراره باشه سوال جواب بشم اونها

حقشو دارن نه تو.

مغموم گفت: حالا دیگه زاوش حق داره و من نه؟

پوزخندی زد و برگشت تا به مسی رش ادامه دهد .

چه انتظاراتی هم داشت، مردک پررو.

زانبار او را شکست و زاوش تکه‌های شکسته‌اش را به هم چسباند.

حق نداشت او را نزدیکتر به خودش داند؟

زاوش داد زد: بچه‌ها کجا رفتین؟ غذا حاضره. زانبار، ته‌نیا؟ با شمام.

تنش لرزی د از اینکه دوباره نام هایشان را کنار هم گذاشته بودند.

این درست نبود!

میان آندو، فرسخ‌ها فاصله نقش بسته و نباید اسمهای شان را هم کنار هم گذارند.

درجایش ایستاد.

زانبار برگشته بود، اما ته‌نیا دوست داشت کمی قدم بزند.

نم‌یدانست چه گوی ده‌که صدای اهورا را شنید: شما بخورید، مایه کم قدم می‌زنیم و میایم.

ما؟

چرا امروز با همه جمع بسته می‌شد؟!

اما خب... از این یکی ناراحت به نظر نمی‌رسید!

با فاصله کنار ته‌نیا ایستاد و گفت: بریم؟ شانه

بالا انداخت و قدم اول را برداشت.

قدم زدن با اهورا، در چنین جای می‌توانست جالب باشد؛ و البته

خطرناک!

برایش عجیب بود که زاوش و ترلان درمورد نزدی ک یاش به اهورا، هیچ ر یاکشن بدی نشان نم یدادند.

خوب به یاد داشت وقت ی ی ک ماه قبل از ازدواجش، با زانیار گرم م یگرفتند؛ از در و دیوار به سمتش

حمله م یشد!

دا، توار، ترلان و حت ی زاوش .

همه متعصب م یشدند و حت ی از رفت و آمدهای دو خانواده کاستند!

تا اینکه زانیار قدم پیش گذاشت و به خواستگاری آمد...

\_ اگه م یدونستم حالت گرفته می شه، خودمو م یکوبوندم به جای ی تا حداقل پام بشکنه.

تهنیا خندهاش را کنترل کرده و گفت: من فقط ترسیدم!

\_ از اینکه چیزیم نشده باشه؟

\_ از اینکه چیزیت شده باشه.. ..

متعجب به سمت او برگشت و گفت: هول ی شت! مگه برات مهمه؟

شانه بالا انداخت و گفت: دوست دارم واسه عید، مستند روستامو ببینم. اگه چیزی ت م یشد کارها

هم عقب م یافتاد.

اهورا دوباره نگاهش را به مسیر مقابل داد و گفت: عقب نم یافته، کنسل می شه! من مغز تیمم و اگه

نباشم همه فلج میشن.

خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

با دیدن رودخانه، راهش را کج کرد و اهورا هم به دنبالش روانه شد.



به دو تخته سنگ بزرگ ی که کنار رود بودند اشاره کرد و از اهورا پرسید: ب شینیم؟ اهورا ب  
یحرف روی ی ک ی از آنها نشست و گفت: چه رودخونه قشنگ ی.

هنوز تهنیا جوابش را نداده بود که ناگاه پرسید: اگه م ی مردم، چ یکار م یکردی؟ لرزهای برتن  
تهنیا افتاد و نگاهش ب ی فروغ شد.

گوی ا تاریخ درحال تکرار شدن بود...

چرا باید صحبت از نبود اهورا هم تنش را به لرزه درآورد؟!

برخلاف احساس درون یاش، با لحن ی سرد گفت: کس ی با افتادن از این فاصله، نم ی میره.

اهورا شانه بالا انداخت و گفت: من هم واسه همین میگم فرض کن.

— نم یدونم. به نظر خودت چ ی م یشد؟

— من که مُردهام، از کجا بدونم؟

روی سنگ نشست و خیره به رودخانه گفت: خب روح که باید همهجا رو ببینه.

— ام... شاعر در مورد همچین شرایط ی سروده که گر بمیرد پسری، دختری ترش یده شود، گر بمیرند  
پسران کل جهان لیده شود.

پوف ی ک شید و گفت: پس من هم تا آخر عمر سیاهتوم ی پوشیدم و در اوج وفاداری، دیگه ازدواج  
نم ی کردم.

— مسخره م یکن ی؟

خندید و گفت: خب دوست داری چ ی بشنوی؟

کامل به سمت او برگشت و خیره نگاهش کرد.

سنگین ی نگاه او، باعث شد تهنیا از رودخانه نگاه بگیرد.

طرز نگاه اهورا آنقدر خاص بود که کم کم لبخند تهنیا هم محو شد .

سرش را نزدیک آورد و گفت: الآن، فقط یه چیز رو دوست دارم.

آب دهانش را قورت داد و همانطور خیره و صامت نگاهش کرد .

هیچکدام حرف ی نم یزدند و تنها به یکر یگر م ینگر یستند.

لحظه زیبای ی بود؛ مگر نه؟

دو جفت چشم که حریصانه روی صورت دیگر ی م یلغزید و هیچ یک قصد نگاه دزدیدن نداشت.

اهورا خودش را جلو تر کشید و فاصلهشان را کم و کمتر کرد .

— م یدونم ممکنه ناراحت بش ی؛ اما یه چ یزی تو وجودمه که حتم ا باید انجامش بدم.

تهنیا م یدانست که سری عتر باید آنجا را ترک کند.

اما نم یتوانست !

گوی ا پاهای ش به زمی ن چسبیده بود و توان حرکت نداشت.

دست های اهورا دور کمرش پیچیده شد و هر لحظه منتظر بود که اتفاق بدی بیفتد اما در لحظه

اهورا او را به سمت رودخانه هل داد و خود غش غش خندید !

چندی طول ک شید تا موقعیت را درک کند.

با خشم سرش را بلند کرد و گفت: خیل ی ب یشعور ی!

خنده اهورا شدت گرفت و گفت: من که قبلش گفتم معذرت م یخوام و ممکنه ناراحت شی!

مشتها یش را پر کرد تا به او آب بپاشد؛

اما اهورا سری ع پشت درخت پناه گرفت و گفت: ه ی ه ی. اگه من هم خیس بشم بقیه فکرهای  
ناجور م یکنن که به ضرر خودت تموم می شه!

حق با او بود.

آن وقت م یشد آتش نخورده و دهان سوخته .

از رودخانه بیرون آمد و لباسش را حدالامکان چلاندا!

با دست به اهورا اشاره کرد و گفت: امروز گراز گردن کشو به روایت تصویری دیدم. حیف، حیف که  
نامحرمی! وگرنه افق ی، عمودیات م یکردم.

باز هم خندید و گفت: م یخوای صیغه کنیم؟ در حدیه ساعت که حرصت رو تخلیه کن ی.

گوی ا این مرد امروز قصد داشت به مرز جنون برساندش!

به سمت جای ی که نشسته بودند راه افتاد و زیرلب، فحش گردیای نثار اهورا کرد.

کاش روز دیگری بود تا به جبران این خیس شدن، همه چیز را بر سرش کوبید.

اما امروز خاص بود!

زیرانداز را به جای ی دیگر انتقال داده بودند.

گوی ا به این نتیجه رسیدند که خیس شدن، بهتر از پرتاب شدن از آنجاست.

زانبار و ترلان، پیش از همه متوجه آندو شدند.

\_ اومدی ن بچه ها؟! هین، خاک به سرم! تهنیا چرا خیس شدی؟ با غضب

به اهورا نگاه کرد و گفت: افتادم تو رودخونه .

زاوش رو به برادرش گفت: تو پتو آوردی بودی، نه؟

زانبار سری ع از جا برخاست تا پتو را از داخل ماشین بیاورد و نگاه اسری ن بلند شدنش را بدرقه کرد.

تهنیا برای لحظهای، حس کرد دلش به حال اسرین سوخت.

او آمد و رابطه میان اهورا و تهنیا را به هم زد؛ اما حال زندگی یاش فقط به درد ترحم م یخورد.

\_\_ ممنون آقا زانبار، لازم نیست.

زانبار ب یحرف به راهش ادامه داد که تهن یا با صدای ی بلند گفت: اگه بیارین هم ازش استفاده

نم یکنم؛ حالا خود دان ی.

باز هم دلش شکست و در هم فرو ریخت.

از ک ی تهنیا ای نقدر با او سرد و غریبه شده بود؟

تقصیر خودش بود، یا نه؟

دست از پا دراز تر برگشت و سر جایش نشست.

این رفتارهای تهنیا، اصلا چیزی نبود که حدس م یزد.

تهنیا عوض شده بود...

تمام اینها هم به سبب تصمیمات احمقانه خودش به وجود آمد.

تهنیا با حرف بعد، رسم ا زانبار را از بین برد!

\_\_ این آقا باعث شد من بیفتم تو رودخونه، دندش نرم خودش هم باید کاپشنشو بهم بده.

اهورا با لبخند کاپشنش را در آورد و روی شانه های او انداخت.



\_ قابل شما رو نداره!

با وجود اتفاقات ریز و درشت و آفتاب ی که مستقیم بر آنها م یتابید، خیل ی احساس سرما نم یکرد.

ترلان ناباور نگاهشان کرد و گفت: آب بازی کردی ن؟ اسرین هم

لبخندی زد و گفت: کاش ما هم م یرفتیم، زانیار.

زانیار اما آنقدر غرق افکارش بود که چیزی نم یفهمید.

نم یتوانست سر بلند کند و همسر سابقش را کنار مردی دی گر ببیند.

خودش کرده بود؛

اما دود آن آتش ی که به راه انداخت تنها در چشم خودش رفت.

کم ی خود را به زانیار نزدیکتر کرد و آهسته گفت: زانیارجان؟ زانیار سر

بلند کرد و نفس عمیق ی ک شید.

با لحن ی که سع ی م یکرد ملای م باشد، گفت: جانم؟

اسرین لبخندی زد و گفت: جونت ب یبلا؛ میگم بعد ناهار ما هم بریم آب بازی؟ خواست

نه بیاورد که با دیدن چشمان معصوم اسرین، دلش به رحم آمد. لبخندی تصنع ی زد و

گفت: باشه عزیزم!

تهنیا کاپشن اهورا را کاملاً به تن کرد و در حال ی که زیپش را م یبست، گفت: ی ک ی برای من برنج  
بری زه لطف ا.

لیانا بشقاب برنج به سمتش گرفت و زان یار، ب یاراده د یس کباب را.

برای چند ثانیه به دست زانیار نگاه کرد و بعد گفت: ممنون؛ کوبیده دوست ندارم.

زانیار که دیگر از رفتارهای او عاصی شده بود گفت: اما دوست داری!

با چشموهای گرد شده نگاهش کرد و گفت: اگه من نخورم رو دست شما نم یمنه ها.

به زاوش که پنج سیخ کوبیده برداشته بود و تند تند م یخورد اشاره کرده و گفت: فوقش زاوش م یخوره.

زاوش چپ چپ نگاهش کرد و دوباره سرگرم خوردن شد.

تهنیا نگاه از آندو گرفته و خطاب به اهورا گفت: جوجه رو بهم میدی؟ ب یحرف دی س

جوجه را به سمتش گرفت و گفت: دلستر دوست داری یا دوع؟ بالاخره شروع به خوردن

کرد و گفت: فعلا هیچکدوم.

نیم ی از بشقابش خالی نشده، احساس سیری کرد.

سرش را بلند کرد و خواست از لیانا ظرف سالاد را بخواهد که نگاهش به دست اسری ن جلب شد.

یک ساعت ظری ف نقرهای.

درست مثل همان ساعت ی که یادگار مادر بزرگ زعمو بود و روز عروس ی به او هدیه داده بود...

روز طلاق هم آن را به همراه حلقه‌اش پس داد.

نه!

مثل آن نبود.

بلکه خودش بود!

آب دهانش را قورت داد و سر به زیر انداخت.

یک ساعتی ادگاری، از اینکه عروس زانیار مقابلش نشسته بدتر نیست.

هست؟

صدای زنگ تلفن از داخل جیبش، باعث شد از فکر اسرین و ساعتش بگریزد.

اهورا نگاه ی به او کرد و گفت: فکر کنم گوش ی منه .

\_ آهان. باشه الان بهت میدم.

سپس جیب سمت راست کاپشن را گشت و گوش ی اهورا را یافت.

هنگامی که م یخواست آن را به دست اهورا دهد، نگاه فضولش روی نام شخص تماس گیرنده دوید.

شمیم، به همراهی ک ای موج ی قلب صورت ی و براق!

اهورا گوش ی را گرفت و با ببخ شید کوتاهی، از جمع خارج شد.

این نام، به نظر تهنی ا آشنا م یآمد.

خیل ی خیل ی آشنا.

چندبار زیرلب تکرارش کرد: شمیم، شمیم، شمیم، شمیم!

از اینکه چی زی به یاد نیاورد، حس بدی دچارش شد.

اما مهمتر از آشنا بودن نام شمیم، این بود که چه نسبت ی با اهورا دارد...؟ سرش را

تکان داد و زیرلب گفت: یه آشفتگی ذهنی جدید. عالیه!

اهورا به سمت درختان باغ گام برداشته و میان راه، تماس را وصل کرد.

— جانم شمیم؟! —

اما صدای ی مردانه به جای شمیم، جواب داد: سلام عسلم!

خندید و گفت: توی ی بابا؟ بلاکت م یکنم، با خط شمیم زنگ م یزن ی؟ —

حالا دیگه بابا تو بلاک م یکن ی پسر ب یشرف؟ ببینم نکنه رفت ی ک... —

ادامه حرف پدرش را در هوا گرفت و سری ع گفت: نه بهخدا! سر فیلمبردار یام.

— فقط امیدوارم این مستند گاو و پلنگت پخش نشه تا طحالتو به کبدت گره بزنم.

لحظهای به فکرش آمد که طرز فکر ته نیا و پدرش چهقدر متشابه است!

— راست ی پسر... —

اهورا هوم ی گفت و نگاهش به دو تخته سنگ کنار رودخانه افتاد .

لبخندی شیرین بر لبش نشسته و چشمانش برق زد.

عجب لحظه ناب ی را گذرانده بودند...

— من و شمیم تو ی پروژه زن پیدا کردنی م.

ب یتفاوت شانه بالا انداخت و گفت: اوک ی من که گفتم با ازدواج مجددت مشکل ندارم.

— نه خر، واسه تو!

با صدای بلندی گفت: باز از این برنامهها چیدین؟

شمیم گوش ی را از دستش ک شید و با ه یجان گفت: بهخدا این فرق داره اهورا!

خندهاش گرفت از ای ن بحث همی شگ ی!





اشتباه ندیده بود؛

لیانا و تهنیا داشتند وسایلشان را جمع م یکردند.

با فاصله کم ی از تهن یا ایستاد و با مخلوط ی از احساسات، تماشایش کرد .

\_\_ میرین؟

تهنیا بدون اینکه نگاهش کند، کیفش را برداشت و گفت: آره.

قدم ی نزدیکتر رفت و سوال ی دیگر پرسید: به این زودی؟

و تهنیا باز هم بدون نگاه کردن جوابش را داد: لیانا م یخواد خرید کنه.

تا این ساعت همه چیز باب میل اهورا پیش رفته بود .

تهنیای ی که خوب بود؛

سرحال و شاد، لبخند م یزد و م یخندید؛

گاه ی هم خل بازی در م یآورد و شوخی م یکرد.

حت ی دیگر افسرده و غمگین به نظر نم ی رسید.

خب... .

این یعن ی به هدفش نزدی ک شده است.

اگر چند ساعت دیگر هم کنار او م یماند، عال ی م یشد...

نفس عمیق ی ک شید و گفت: م یخوای من برسو نمتون؟ باز

هم نگاهش نکرد.

\_\_ نه! لیانا ماشین داره.

اگر مستقیم ام یگفت تو با من بیا، خیل ی بدم یشد؛ نه؟!

ناچار سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

کاپشن را از تنش بیرون آورده و به سمت اهورا گرفت .

\_\_ به خاطر این هم، ممنون .

لبخند کج ی زد و سر تکان داد .

برای لحظهای سر بلند کرد و به اعماق چشمان اهورا خیره شد.

\_\_ درضمن... بوی عطرت خیل ی آشناست!

رفت و نماند که اهورا دلش را بگوید.

پس تهنیا، هنوز هم نم یدانست که اهورا در آن شب ناچ ی جانش شده است .

لبخندی زد و با خود گفت: اولین دیدارمون رو یادش نمیاد، در حال ی که من روزها با فکر دیدنش زندگ ی کردم!

هر دو خدا حافظ ی کرده و به سمت ماش ین راه افتادند .

برگشتنشان برخلاف شور و شوق هنگام آمدن، پراز سکوت بود .

سکوت ی که فری ادم یزد و خود را به در و دیوار م یگوید!

تمام هم و غم آن لحظه تهنیا، در ی ک کلمه خلاصه م یشد؛ شمیم!

حس کرد برای بار ی دیگر، بازی چه قرارش دادهاند .

آن شخصِ شمیم نام، قطعاً با اهورا در رابطه بود؛ وگرنه  
کنار نامش ای موج ی قلب نم یگذاشت.

و یک قاتلِ روی ای دیگر به زندگ یاش پای گذاشته بود .

چه بهتر از این؟

گویا اگر یک روز م یخندید، دنیا بلای ی بر سرش آوار م یکرد که صدبرابر آن بگری د!

— تو رو بذارم خونه یا باهام میای؟

ب یحوصله بود و ترجیح م یداد مستقیم به خانه برود.

بنابراین گفت: میرم خونه؛ باید دوش بگیرم چون لباسهام خیسه.

لیانا ب یتفاوت باشهای گفت و به سمت خانه راند.

او هم کم نداشت از این دغدغه های فکری که دیوانهاش کرده بودند .

با شنیدن حرفهای زانیار، حساب ی در خودش غرق شده بود.

حت ی از امروز هم هی چ نفهمید.

نم یدانست به چه کس ی حق بدهد؟

تهنیا؟ زانیار؟

اسرین؟

یا حت ی اهورا که وارد این دای ره شده بود؟!



فقط این را به خوب ی فهمید که آنچه درمورد زانیار گمان م یکرد، با حقیقت فاصله قابل توجه ی داشت .

ماشین را مقابل در پارک کرد و خودش هم پیاده شد تا به ظاهر، کیف پولش را بردارد.

همینکه تهنیا به سمت اتاق رفت تا لباسهایش را عوض کند، لیانا گفت: تهنی ا؟ میان راه ایستاد

و گفت: بله؟ \_ یه لحظه گوش یا ت رو میدی؟

ب ی حرف و سوال اضافه، گوش یاش را به سمت لیانا گرفت و این بار وارد اتاق شد.

لیانا ب یوقفه وارد مخاطبین او شد و کارش را انجام داد.

\_ من رفتم تهنی ی.

تهنیا از داخل اتاق داد زد: گوش یام رو بیار.

به سمت اتاق رفت و گوش ی را روی میز گذاشت .

م یدانست که تهنیا عادت دارد موقع دوش گرفتن آهنگ گوش دهد.

\_ من دیر می ام، شام بخور. فعلا .

\_ باشه، خدانگهدار.

در ادامه دست ی برا ی ش تکان داد و وارد حمام شد ؛

سپس یک ی از آهنگهای آرامش بخشش را پل ی کرده و گوش ی را داخل قفسه شامپوها گذاشت که خیس نشود.

لیانا هم از خانه خارج و سوار ماشین شد.

در حال ی که ماشین را روشن م یکرد، به زانیار زنگ زد.

\_ جانم دختر عمو؟

اسرین که دلش گواه بد داده بود، با ایما و اشاره پرسید: کیه؟ زانیار هم

آهسته لب زد: لیاست گلم.

لیانا بدون سلام و علیک گفت: یه ساعت دیگه که از حموم بیرون اومد، م یتون ی بهش زنگ بزنی. زانیار لبخند محوی زد و گفت: مرس ی ک. ..

لیانا با لحن ی جدی حرفش را قطع کرد: فقط این رو هم در نظر بگیر که اگه ناراحتش کنی، با من طرف ی. درضمن هر چ ی هم که باشه تو الآن زن داری؛ پس بهش امید واه ی نمیدی.

آه ی ک شید و گفت: م یدونم لیانا. قبلا به همه چیز فکر کردم و الآن هم قرار ن یست قدم اشتباه بردارم.

اسرین هر لحظه او را زیر نظر داشت و به همین خاطر نم ی توانست راحت حرفش را بزند. لیانا هم دیگه حرفی نداشت؛ پس خدا حافظ ی کرده و به راهش ادامه داد...

یک ساعت ی که از حمام رفتنش گذشت، تصمیم گرفت بیرون آید.

در آخر حولهاش را به خودش پیچید و دستگیره را پای ن ک شید.

خواننده همچنان داشت م یخواند و آهنگها پشت سر هم پل ی م یشدند.

دوباره و با فشار بیشتری دستگیره در را فشرد.

اما گویا قصد باز شدن نداشت.

دست ی میان موهای ش ک شید و حوله را محکم تر به خود پیچید.

\_ اه! چرا باز نمیشه؟

دستش را خشک کرد و دوباره آزمود .

عصبی از باز نشدن در، لگدی به آن زد و به دیوار تکیه داد .

ب یحواس فریاد زد: کمک!

اما لیانا که خانه نبود.

پس یعنی کس ی به دادش نم ی رسید؟!

هوف ی ک شید و دستگیره را آنقدر محکم به سمت خودش ک شید که دستش قرمز و متورم شد.

بالاخره از تلاش کردن ناامید شد و عقب ک شید.

سعی کرد ذهنش را روی موضوع متمرکز کند.

لیانا نبود؛

در واقع هیچکس در خانه نبود، بهجز تهن یا.

دستگیره در مسخره بازی درآورده و باز نم ی شد؛ تهنیا

هم آن داخل زندان ی شده بود .

چه کس ی م ی توانست کمکش کند؟ اولین

گزینه که به یادش آمد، اهورا بود .

با یادآوری نامش، ابرو درهم ک شید.

\_ اون بره به شمیم خانمش کمک کنه! حاضرم بمیرم و ازم فسیل حموم ی بسازن اما ازش کمک نخوام .

چهره اش درهم شد.

پس قلب اهورا خال ی نبود...

پوف ی ک شید و ضربهای به پیشان یاش زد.

الآن نباید به این چیزها فکر کند .

بهترین گزینه، زاوش بود که از باز کردن دل و روده همه چیز، سر رشته داشت .

اما چهگونه باید خبرش م یکرد؟ درست

مثل پریشب مثل دیشب باز هم دیوونه

وار عکساتو دیدم درست وقتی که

وابستهات شدم من تو دستهای یکی دستا

تو دیدم درست مثل پریشب مثل دیشب

شدم تنها ترین آدم خدایی

همین امشب که نیستی مثل هر شب

چهقدر دیدن داره حالم خدایی!...

ارشاد\_ زیبای من!

نگاهش رد صدای خواننده را دنبال کرده و به گوش ی رسید.

با ذوق بالا پرید و ج یغ ک شید: اینه!

اگر دا خانه بود، هرگز اجازه نم یداد گوش ی را با خودش داخل حمام بیاورد.

هرچند اگر دا بود، احتیاج ی به کمک خواستن از دیگران نداشت.



گوش ی را برداشت؛

اما با دیدن درصد باتری، آه از نهادش برخاست.

با دو درصد شارژ، چهگونه م میتواندست تماس بگیرد؟!

تصمیم گرفت تمام حرف هایش را در قالب یک پیامک، برای زاوش ارسال کند.

زاوش خودت رو بهم برسون. من گی ر کردم! فقط تورو خدا زودبیا. کلید هم زیر آجر اولی از سمت چپ. منتظرتم.

وقت نکردی ک بار دیگر پیامش را بخواند و اشتباهات نگارش ی را اصلاح کند؛ به محضی

که پیام را ارسال کرد گوش ی در دستش لرزید و خاموش شد.

پوفی ک شید و گوشه حمام و روی چهارپایه کوچک آبی رنگ نشست.

هواکم کم داشت سرد میشد.

در خودش جمع شد و آب داغ را باز کرد.

نمیدانست زاوش چه وقت آن پیام را میبیند.

کاش باتری گوش ی کم ی بیشتر دوام م یآورد تا تک زنگ ی به او بزند.

عطسهای کرد که نشان از سرماخوردنش بود.

عصبی و مضطرب پاهایش را تکان میداد و انتظار آمدن زاوش را م یک شید.

سع ی کرد ذهنش را آرام کند و صلوات بفرستد.

اما معلوم نبود ای ن حجم از استرس چهگونه در دلش جا شده.

— تهنیا؟!

سری ع از جا پرید و به سمت در رفت.

اشتباه نکرد...

مطمئن بود که صدای ی ناواضح، نامش را بر زبان آورد.

زیر لب خداروشکری گفت .

اما عجیب بود که زاوش زود پیامش را دید.

داد زد: من تو حمومم زاوش؛ صدامو داری؟ گفت

و جواب ی از جانب زاوش نشنید.

کم ی مردد شد.

نکند توهم زده؟ با شک

گفت: زاوش؟

تقهای به درخورد و صداهای ی ناش ی از باز کردن دستگیره در، بلند شد.

با ذوق لبخندی زد.

پس توهم نبود!

بالاخره موفق شد در را باز کند.

با لبخند خواست تشکر کند اما...

حیرت زده پلک زد و پلک زد، شاید تصویری مقابلش محو شود.

اما گویا بودنش حق یقت داشت.

او که زاوش نبود!...

اصلا اگر زاوش بود که سر بلند نم یکرد. یک بار دیگر در حمام گیر کرده بود و زاوش، بدون نگاه کردن قفل در را گشوده و بیرون رفت...

در آن شرایط، تنها توانست کنار در پناه گرفته و با تمام توانش جیغ بزند: برو بیرون زانیار!

زانیار سری ع نگاه دزدید و به سمت آینه اتاق رفت؛ جای

ی که دیگر به حمام دید نداشت .

گویا چیزی در درونش فرو ریخته بود!

یک آشفته گی عجیب ...

دستهای لرزانش را مشت کرد و با صدای ی ضعی ف گفت: من منتظرتم.

این را گفت و از اتاق هم خارج شد.

کم ی طول ک شید تا تهنیا از آن شوک عظیم بیرون آید.

لباسهایش را با دستهای لرزان و سرد پوشید و در هر ده ثانیه، یک بار عطسه م یکرد. پیش از هر چیز گوش ی را به شارژ زده و آن را روشن کرد.

برای اطمینان، آخری ن پیام ی که به زاوش داده بود را چک کرد.

اما همان پیام بود... همان درخواست کمک .

پس یعنی گوش ی زاوش دست زانیار بوده؟

خواست گوش ی را کنار بگذارد که نگاهش به دو پیام قب لتر افتاد .

— تهنیا جواب بده؛ من باید باهات حرف بزنم، باید دلیل ازدواجم با اسرین رو بهت بگم.

دستش لرزید و گوش ی روی زمی ن افتاد .

این شماره، شماره زانیار بود!

او به زانیار پیام داده و از او طلب کمک کرده بود.

اما چرا نامش زاوش سیو شده؟

این بار نام زانیار را سرچ کرد و پیام های شان را یک به یک از نظر گذراند .

این مخاطب زانیار نام هم که زاوش بود!

مغزش سوت ک شید.

آخر چهگونه ممکن است؟ او

که به مخاطبینش...

ناگاه به یادآورد که ل یانا در لحظه رفتن، گوش یاش را گرفته بود .

یعنی...

لیانا شماره های زاوش و زانیار را با هم عوض کرده بود؟

حس کرد دود از مغز و بین یاش بیرون م یآید!

قطع ا کار خودش بود.

او با این کار احمقانه، باعث شده بود خ یل ی اتفاق بدی رخ دهد .

مثلا زانیار او را با حوله کوتاه ی که تنها نصف بدنش را پوشانده بود، ببیند.



هرچند قبلا هم او را در حالت های متشابه دیده بود؛ اما قبل

از آن خطبه لعنت ی طلاق...

روسی روی سرش انداخت و همراه با حمل کوه ی از شرم، اتاق را ترک کرد .

زانبار با دیدنش، از جا برخاست.

هنوز هم نتوانسته بود تصویر چند دقیقه پیش را از مقابل چشمانش پاک کند.

ارادی که نبود؛

ورنه از یاد م یبرد تا بیش از این عذاب جاننش نشود.

قبل از اینکه تهنیا حرف ی بزند، ب یوقفه توجیح کردن خود را آغاز کرد: من نم یدونستم تو پشت در وایسادی؛ واقع ا عذر م یخوام. تهنیا... باور کن قصدم فقط کمک کردن بهت بود. وقت ی اونطوری پیام دادی، سری ع خودمو...

تهنیا هم ب یحوصله میان حرفش پرید: خیل ی ممنون آقا زانبار. اشتباه از من و شما نبوده . من هم م یخواستم به زاوش پیام بدم اما...

نفس عمیق ی ک شید و گفت: به هرحال لطف کردی.

سرش را بلند کرد و با دیدن چهره متفکر زانبار، پوزخندی زد.

پس او هم از ای ن عوض شدن شمارها، خبر داشت.

زیر لب فحش ی نثار ل یانا کرد و گفت: دیگه وقتتونو نگیرم؛ درضمن اگه همسایه ها ببینن بد میشه.

چند وقت ی بود که همسایه ها کور و کر شده بودند!

مثلا وقت ی اهورا در خانه رام یزد، هرگز نم یگفت برو تا همسایهها متوجهت نشوند .

اما برای دك کردن زانیار، بهانه دیگری نداشت!

اهورا...

اهورا...

اهورا...

چه نیروی عجیبی در این پنج حرف نهفته شده بود که با تصور او هم آرام می‌گرفت؟ قبل از

اینکه افکارش به لبخند تبدیل شوند، چهار حرف دی‌گر آرامشش را از بین برد؛ شین، میم، ی،

میم!

روزی که بفهمد نسبت او با اهورا چیست، قطعاً بهتری‌ن روز زندگی‌اش خواهد شد!

زانیار آهسته‌آهسته حافظه‌ی کرد و از خانه خارج شد.

آنقدر رفتنش بی‌سرو صدا بود که ته‌نی‌اصلاً متوجه نشد که ی‌رفته است.

پوف‌ی‌ک‌شید و به سمت آشپزخانه رفت.

نگاهش به پنجره اهورا افتاد و اخمش غلیظ‌تر شد.

مردک بوالهو...

نه!

ب‌یانصافی بود اگر ای‌ن لقب را به او نسبت دهد!

اهورا مردی ب‌ینقص بود.

هر مرد ب‌ینقصی، ی‌ک نفر را در زندگی‌اش دارد.

خب او هم از این قاعده مستثنا نیست...

میتواند کسی که لایقش است را بیابد و تا جوان است، عاشق می کند.

دلش از این تصور گرفت.

اما تلخ ترین نقطه قصه آن دو، در اولین جملهای که از اهورا شنیده بود، خلاصه می شد.

چه غمانگیز بود که با این فاصله سنی کم، او را بچه می دانست!

قطعاً توجههای گاه و بگاهش هم از روی چنین احساس می است...

آهی که شید و چشمهای مشتاقش را از طبقه دوم آنخانه گرفت.

اما همین که پرده را کنار کشید، اهورا پنجره اتاقش را به امید دیدن او گشود.

خیره به پنجره خانه تهنیا، جرعههای از قهوه داغش را نوشید.

سعی می کرد جرعه هایش اندک باشد؛ خیل

خیلی اندک!

یک نوع گول زدن خود محسوب می شد، نه؟!!

مثلاً برای نوشیدن قهوه اش سر از پنجره بیرون برده بود؛ اما

حقیقت خلاف این را می رساند!

وگرنه در آن سیه و هفت دقیقه، چشم هایش جای دیگری نمی دید!

هرچه که منتظر ماند، حتی سایه تهنیا را هم ندید.

اگر کم می، فقط کمی زودتر می آمد ورق برم یگشت!

سرانجام هم دست از پا درازتر پنجره را بست و ماگ قهوه را روی میز گذاشت .

یعنی هنوز زانیار آنجا بود؟

دوباره یاد لحظه ورود زانیار به خانه تهنیا افتاد.

اعصابش متشنج شده و چنگی میان موهایش زد .

نباید هیچ وجه اشتراکی میان آندوم و متاسفانه هنوز مانده بود .

در لحظه رفتن از باغ، تهنیا گفت که به خانه برم یگردند چون لیانا خرید دارد.

اینکه حالا در خانه مانده بود، نشان می‌داد لیانا به تنهایی رفته است؛ چون حتی

ی ماشین او را هم در حیاط ندید.

پس وقتی زانیار آمد، تهنیا تنها بود!

کمی دیگر فکر کرد .

زانیار به هنگام ورود، عجله داشت .

اما چرا؟!

نکند رابط هشان دوباره زنده شده است؟ سری

تکان داد و دستهایش را مشت کرد .

این امکان نداشت.

زانیار که دیگر مجرد نبود؛

تهنیا هم به نظر نمی‌آمد قصد بخ‌شدن او را داشته باشد.



اما اگر ...

پوف ی ک شید و ترجیح داد آن تصورات پوچ را نیمه رها کند.

تهنیا هم که امروز، روز پرتن ش ی را گذرانده بود، تصمیم گرفت بدون شام بخوابد.

درها را قفل و کلید را روی در رها کرد.

خمیازه کشان به سمت پنجره رفت و آن را گشود .

انگار برایش عادت شده بود هر شب قبل از خواب، به پنجره خانهای که اهورا در آن نفس م یک شید، نگاه کند .

لامپهای خانه خاموش بودند؛ پس اهورا هم

امشب زود خوابیده بود.

پنجره را بست و دوباره پرده را ک شید.

سپس با ذهن ی آزاد، به سمت تختش رفت و خود را روی آن پرت کرد .

از اینکه لیانا شماره زاوش و زانیار را با هم عوض کرده، دیگر حس بدی نداشت.

چون امشب با وجود کلید پشت در، لیانا باید بیرون از خانه سر کند و همین، باعث شد با خیال ی آسوده به خواب رود!...

\*\*\*

صدای داد و هوار لیانا موقع خواندن، چ یزی بود که توسط آن صبح دلانگیزش را آغاز کرد .

با یادآوری کارهای ی که در برنامه امروزش بود، سری ع از جا برخاست .

لیانا هدفون زده و درحال ی که با آهنگ بلند بلند م یخواند، مثلاً خانه را جاروبرق ی م یک شید.

تهنیا از کنارش رد شده و طوری که ببیند، دکمه آف و آن جاروبرق ی را فشرده.

سری ع هدفون را دور گردنش انداخت و گفت: جای صبح به خیر گفتن، کرم م یریزی؟ تهنیا شانه بالا انداخت و گفت: فقط جارو برق ی رو روشن کردم!

و با گفتن این جمله، هال را به مقصد سروی س بهداشت ی ترک کرد.

— وای! یعن ی تا الآن خاموش بود؟

و با حالت گریه افزود: من کل خونه رو جارو کردم!

خلاصه که مجبور شد، یک بار دیگر کل خانه را جارو بزند.

تهنیا هم سع ی کردن یم ی از نظافت خانه را امروز انجام داد و نیم دیگر را فردا.

قرار بود فرداشب، دا به خانه بازگردد.

حال خاله بانو بهبود یافته و قرار بود مدت ی در خانه دخترش بماند.

دا هم بالاخره به برگشتن رضایت داد.

البته، امروز لیانا یک بازی جدید درآورده بود.

او که به تازگی با دوست اهورا آشنا شده بود، برای قرار امروز از طرف تهنیا هم تصمیم گرفت.

قرار بود به کوه نوردی بروند.

لیانا با یکدندگی ذات یاش، قرار کوه نوردی را به ساعت پنج غروب موکول کرده بود! با خنده سرش را تکان داد.

تا ساعت پنج غروب، هر دو شستند و رفتند.

تقریباً نیم‌ی از کارها تمام شد؛

البته که با وجود لیانا، همه چی ز بهتر پیش رفت.

ساعت چهار بود که عزم رفتن کردند .

تهنیا برای این دیدار، ذوق زدگی خیلی خاصی داشت .

البته، کم‌ی استرس هم با آن آمیخته شده بود .

فقط امیدوار بود که در آن مکان، به آشنای ی برنخورد .

برای اولین بار داشت برخلاف قوانین خود عمل می‌کرد.

اهورا آمده بود تا همه قوانینش را نقض کند!

ـ الو؟ به سلام! خوب ی، اهورا خوبه؟ راه نیفتادی ن هنوز؟

آنقدر تند و پشت سر هم می‌پرسید که میلاد بیچاره، فرصت جواب دادن نداشت!

تهنیا کمر بندش را بست و ضبط را روشن کرد که آهنگ شادی از تتلو، با آخرین ولوم ماشین را

لرزاند!

لیانا سری ع صدای آن را کم کرده و در حالی که بدتری ن نگاهش را حواله تهنیا می‌یکرد، خطاب به

میلاد گفت: نه تهنیا دستش رفت رو ضبط. نه بابا! حالا چه قدر طول می‌کشد بیاین؟ وایسم با هم

بریم؟

کم‌ی مکث کرد و به حرف های میلاد گوش سپرد.

سپس سوت ی زد و گفت: اوه بله! آقای مستندساز همهچ بدون باهاتونه! پس ما میریم، شما هم  
بیاین. فعلا عزیزم.

گوش ی را کنار گذاشت و گفت: دستت از کمر فلج شه تهنیا. این چه سم ی بود؟ به

سمتش چرخید و گفت: چ ی، چه سم ی بود؟

\_ میگم چرا ضبط رو روشن کردی؟

سپس صدای آن را بالا برد.

یه صورت اخمالو داره، یه سگ پشمالو داره

پوست مثل هلو داره، بگو بینم ندیدی ش؟ نه ندیدم ب ی ام و

ایکس تیری داره، یه داداش اکییری داره وای که چه استیل

ی داره، بگو بینم ندیدی ش؟ نه ندیدم بلنده مو داره، بدن

خوشبو داره

عشق تتلو داره بگو بینم ندیدیش؟ نه ندیدم یه کم

ی رو داره، ی ه بابای گامبو داره

یه دماغ کوچولو داره بگو بینم ندیدیش؟ نه ندیدم اگه

دیدنش بهش بگید که دوش دارم بگید حالم بده احتیاج

به بوش دارم بگید اگه نبینمش سرطان دل م یگی رم یا

تهدیدش کنید که یه یار خوشگل م یگ یرم



بگید اگه نیاد میرم یه یار خوشگل م یگ یرم!

ضبط را خاموش کرد و گفت: این چه آهنگیه لیا! چرت و پرت...

چپ چپ نگاهش کرد و گفت: مجید خراطها بذارم که تا ماه آینده افسرده شیم؟

— آخه باید مفهوم داشته باشه یا نه؟

دستش را به معنای برو بابا تکان داد و گفت: مگه کلاس ادبیاته که همه چی مفهوم داشته باشه.

مفهوم م یخوای برو شاهنامه صوتی گوش بده .

سپس ب یتوجه به تهنیا، دوباره ضبط را روشن کرد .

زودتر از اهورا و دوستش به کوه قلاقران، نماد شهر ایلام، رسیدند.

تهنیا اینجا را دوست داشت .

البته با وجود علاقه وافرش، تنها دو بار دیگر آمده بود؛ هردو

بار هم در زمان مجردیاش .

آخر زانیار علاق های به کوه نوردی نداشت.

وسایل کوهنوردی شان به لطف لیانا تکمیل شده بود.

با لذت به ماشین تکیه داده بود و همه جا را با نگاه تشنه اش م یکاوید.

ذوق بسیاری برای فتح کردن این قله داشت.

چندی بعد، اهورا و میلاد هم خود را به آن دو رساندند.

برخلاف تهنیا که فقط آهسته سلام کرد، لیانا خیل ی گرم و صمیم ی با آنها گپ زد .

این ویژگی ی لیانا بود .

اجتماعی، گشاده‌روی، مهربان، دوستداشتنی...!

تقریباً همه آماده بالا رفتن از کوه بودند که میلاد، ب ی مقدمه خطاب به تهنیا گفت: تهنیا خانم، شما که اینجا زندگی می‌کنی یه توضیح ی درمورد قلاقیران بهمون بده.

تهنیا ابتدا نگاه ی به اهورا کرد و آهسته گفت: مثلاً چ ی؟

میلاد شانه بالا انداخت و با لحن شوخ ی گفت: هرچ ی. حداقل بدونیم از چ ی میریم بالا .

او منظور داشت، نه؟!!

وگرنه م ی‌توانست از دوستِ به قول لیانا مستندساز و همه چیزدانش پرسد!

منظور او را در هوا گرفت .

قصد داشت خیل ی ریز و زیرپوستی، به اهورا بفهماند دختری که تا دوم دبیرستان درس خوانده لایق او نیست!

نفس عمیق ی کشید و با همان صدای ضعیف گفت: تقریباً دوهزارمتر ارتفاع داره. ..

میلاد دوباره میان حرفش پرید: تقریباً یعنی چهقدر؟

خب... .

اطلاعاتش تقریباً بالا بود اما ای نقدر دقیق هم به یاد نداشت!

به جای او، اهورا با اخم و جدیت گفت: دوهزار و صد و پنجاه و دو متر. آفری ن! درست گفت ی.

مثل دانشآموزهای ی که از تشویق معلم خوشحال م ی‌شوند، قوت قلب گرفت!

این بار با صدای بلندتری گفت: طرح م بدان آزادی رو از روی این کوه برداشتن و فیلم دالاهو هم پای این کوه فیلمبرداری شده، البته بعضی از صحنه هاش .

هنگام صحبت کردن، به اهورا نگاه م یکرد و با دیدن نگاه مشتاق او، برای ادامه دادن انرژی م یگرفت.

\_ قلا به گردی ایلام معنی قله رو میده. قلاقیران توی سال هشتاد و دو، به عنوان یکی از آثار ملی ای ران ثبت شده و از نقاط مهم گردشگری ایلامه. یه منطقه خوب کوهستانی!

هنوز داشت ادامه م یداد که اهورا مانعش شد.

\_ اطلاعات عال ی بود عزیزم.

و نگاه معناداری به میلاد انداخت .

سپس ب یقدمه دست تهنیا را گرفت و گفت: ما بریم یه گشت ی ای نظرفها بزنیم، بعد میایم بالا. شما بری ن .

این را گفت و بدون توجه به جواب لیانا و میلاد، او را به دنبال خود ک شید.

متعجب گفت: اهورا!

او هم با لبخند و خیره به مسیر مقابلش پچ زد: جان اهورا؟!

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: چرا دو دستهمون کردی؟

\_ چون اونها م یخوان با هم حرف بزنن. بهتر بود ما نباشیم.

این حرفش را قبول کرد .

درست نبود در اولی ن قرار آن دو، سرخر شوند.

اما تنها شدنش با اهورا هم...

سعی کرد افکار بدش را برای یک روز هم که شده کنار بگذارد.

اهورا پیش از این، خودش را ثابت کرده بود...

نگاهی به اطراف کرد و گفت: هوف! ای نجا مثل بهشته. بهار و تابستون که واویلا میشه.

تهنیا سری تکان داد و گفت: خب تا بهار چیزی نمونده. اونموقع ای نجا رو هم به مستندت اضافه کن.

کمر تهنیا را گرفت تا از روی صخره بزرگ، پایی ن بگذارتش.

مثل پراو را بلند کرده و پایین گذاشت؛

سپس خودش هم پایین رفت و ب توجه به تهنیا که در حال غش کردن بود، گفت: مستند ما، فقط درمورد روستای ه خانم کوچولوئه! بقیه جاهای ایلام رو شامل نمیشه.

تهنیا داشت به هر دری میزد تا او را راضی به ماندن کند...

م یترسید از عیدی که بیاید و اهورا برود!

خب... ط بیعت گلم خودمون هم تو بهار خیل ی جذاب تره.

سرتکان داد و گفت: میدونم! اون قسمت ها رو پارسال فیلمبرداری کردیم، اما به خاطریه سری از مشکلات، نشد کاملش کنیم. از اون ها هم تو مستند امسال استفاده میکنیم.

تهنیا با چشم های گرد شده گفت: پس پارسال شما بودین که اومدین؟ شانه بالا

انداخت و ب یحس گفت: آره! ب یا یه کم کنار آبشار بشینیم.

تهنیا هم پذی رفت.



هر دو به سمت دو تخته سنگ کنار آبشار رفته و نشستند .

با لبخند به تهنیا خیره شد و عینکش را درآورد .

\_ جای قشنگیه!

تهنیا هم با ذوق سر تکان داد و گفت: خیلی.

در حالی که گوش یاش را بیرون م یآورد، گفت: من و تو با هم عکس نگرفتیم؛ یعنی تنها کسی هست ی که باهام عکس نگرفته.

تهنیا با اشاره به آبشار آبشار گفت: گوش یا ت خیس می شه ...

حق با او بود.

صخره های ی که روی شان نشسته بودند، فاصله کم ی با آبشار داشت و همین باعث شده بود ترکش های آب لباسشان را خیس کند!

گوش ی را به دست تهنیا که فاصلهاش با آبشار بیشتر بود، داد و گفت: پس تو بگیر.

تهنیا با دستهای لرزانش گوش ی را گرفت و گفت: باشه.

دستش را بالا برد و گفت: بگیرم؟

اهورا به آرام ی دستش را دور کمر او حلقه کرد و زیر گوشش پچ زد: بگیر!

تهنیا حس م یکرد در طول آن چند دقیقه، ده کیلو وزن کم کرد!

و باز هم اهورا خط ک شیده بود بر خط قرمزهای ش.

اما چرا اهمیت ی نم یداد...؟!

عکس را که گرفتند، به سمت درختان بلوط دامنه قلاقیران راه افتادند .

در تمام این لحظات، اهورا حت ی یک لحظه هم دستش را ول نکرد!

میان دو درخت بلوط، با فاصله و مقابل هم نشستند .

اهورا کولهاش را درآورد و گفت: گشنهاست نیست؟ تهنیا

ب یتعارف جواب داد: چرا، خیل ی!

چند جعبه از کولهاش بیرون آورد و گفت: میلاد قراره امروز برگرده، واسه همی ن کل ی شیرین ی

محل ی خریده. البته با راهنمای ی لیانا! من هم اگه بخوام سوغات ی بخرم، کمکم م یکنی؟

آب دهانش را قورت داد و به اهورا خیره ماند.

لیانا و میلاد، رابطهمشان رنگ دیگری داشت.

اهورا خودش را با آنها مقایسه م یکرد؟ سری

تکان داد و گفت: باشه، کمکت م یکنم.

شاید در این بین، اهورا تصمیم گرفت برای شمیم هم چیزی بخرد و گره کور ای ن ماجرا باز شد!

جعبه اول را باز کرده و گفت: بهتره سوغات یهاشو امتحان کنیم که یه وقت شرمنده خانوادهاش

نشه!

با خندهای ناباورانه گفت: شوخ ی م یکن ی، اهورا؟

اهورا اما با جدیت نگاهش کرد و گفت: نه!

اما اونها مال میلاده.

باز هم خونسرد و ب یتفاوت گفت: خب برگشتن ی براش م یخرم. اشکال نداره.

طفلک میلاد، اگر م یدانست اهورا و تهنیا هرآنچه که خری ده را م یخورند، هر طور شده خودش یک کوله م یخرید و به دلیل نداشتن کوله، آنها را به اهورا نم یسپارد !

شیرین ی پروانه شکل کوچک ی را برداشت و گفت: اسم این چی ه؟

— شیرین ی کله کنجی.

دیگری را برداشت و درحال ی که کله کنج ی را م یخورد، گفت: این چی ؟

— بژی بر ساق.

یک ی از کله کنج ی ها را برداشت و به سمت لبهای تهنیا برد.

— این معرکه ست!

برای او عادی به نظر م یرسید؛

اما تهنیا تا آن چند شیرین ی را از دست اهورا خورد، هزار بار مُرد و زنده شد!

در آخر هم وقت ی که ته جعبه های شیرین ی را درآوردند، اهورا ظرف ی دیگر از داخل کولهاش بیرون آورد.

آن کوله بزرگی در حال ترکیدن، بیشتر به یخچال دوقلوی امرسان شباهت داشت!

— خب... م یرسیم به اصل کار ی. البته این مال میلاد نیست!

تهنیا خیره به ظرف گفت: وای ! اینا شکلاته ؟ اهورا

هم با لبخند گفت: آره عزیزم !

نگاه تهنیا سرد شد و گفت: حالم از این شکلات ها به هم م یخوره !

لبخند اهورا رفته رفته از لبانش محو شد.

— جدی؟ چرا؟

تهنیا شانه بالا انداخت و در حال بلند شدن گفت: کلا از چیزهای شیرین متنفرم. به جاش عاشق شکلات تلخ نود تا حت ی خود صد درصدم!

اهورا آرام خندید و گفت: چه تفاهمی! من هم همی نطور.

سپس آشغالهایشان را در کیسه مشکی رنگ زباله انداخت و بقیه آشغالهای اطراف را هم جمع کرد.

تهنیا متعجب گفت: پس واسه چی شیرین خریدی؟ اهورا

کیسه را بست و به سمت تهنیا گام برداشت.

این بار بدون این که دست هم را بگیرند، به سمت کوه قلاقیران به راه افتادند.

— گفتم شاید سلیقه دخترهای نجوری باشه.

پس آن شکلاتها را به نیت تهنیا خریده بود!

از این تصور خندید و گفت: خب هر کسی یه شخصیت کاملاً متفاوت داره. همیشه گفت که همه دخترها مثل همین.

بادش خالی شده بود.

بی حس تهنیا را نگاه کرد و گفت: آره ولی یه کلیت یه هم وجود داره دیگه. مثلاً این که هممون از رنگ صورتی خوشتون مباد.

تهنیا باز هم خندید و گفت: وای! متنفرم!

— واقعاً؟ خب... گل و گیاه چی؟ ای نودیگه اکثر دخترها دوست دارن.



با خنده گفت: از گلها هم متنفرم! یه بار زانیار برام یه دسته گل رز خرید؛ من هم یهو کنترلم رو از دست دادم و زدم. ..

ناگاه حالش گرفته شد و ادامه نداد .

اهورا هم روی ش را برگرداند و پوزخندی زد.

تهنیا هر لحظه به یاد زانیار بود!

این درهمرفتنی اهورا را که دید، سع ی کرد قضیه را ماست مال ی کند: البته... بهشون حساسیت دارم. یهکم واسه این.

اما اهورا اصلا از آن حال و هوا بیرون نیامد.

فکر م یکرد م ی تواند تهنیا را خوشحال کند؛ اما

فقط او را به یاد زانیار انداخت!

دوباره به آن شکلات ها فکر کرد .

در واقع از چیزهای تلخ به شدت بیزار بود!

اما برای این که تهنی ا را جذب کند، سع ی م یکرد سلیقه اش را طوری دیگر نشان دهد!

عه اونجا رو. میلاد و لیانا به قله رس یدن.

سری تکان داد و گفت: ما هم الآن میری م.

با ذوق دستهایش را به هم کوبید و بالا پرید.

امروز، روز خوب ی به نظر م یآمد.

البته نکته خوبش، فقط اهورا بود...

یک بار کوه را فتح کرده، نفسش گرفت .

اما لیانا که به بز کوه ی شباهت داشت، همراه با میلاد دوبار دیگر بالا و پایی ن رفتند.

این میان، اهورا هم ترجیح داد کنار تهن یا بماند؛ گرچه

اگر او نبود، با میلاد و لیانا همراه م میشد.

آن روز با وجود لیانا و اهورا، معرکه شد.

تا هنگام تاریک شدن هوا، ماندند و شام را هم در یک ی از رستوران های معروف آنجا خوردند.

سپس میلاد رفت تا به پروازش برسد.

اهورا هم که گویا دل کندن برایش دشوار بود، آن دو را به کافهای دعوت کرد و قرار شد نیم ساعت ی را هم آنجا بگذرانند.

لیانا کوکتل میوه با بستن ی سفارش داد و تهنیا مثل همی شه، طعم ی تلخ را برگزی د.

مشکل ای نجا بود که اهورا، چند ساعت پیش گفته بود ذائقه‌اش در این مورد با تهنیا یک یست.

پس برای او هم سفارش داد!

سپس با لبخند نگاهش کرد و گفت: سلیقه‌هامون شبیه همه!

اهورا با حالت زاری نگاهش کرد و کوشی د تا لبخند بزند.

— آره عزیزم!

او هم لبخندی زد و به سمت جلو خم شد.

آهسته نجوا کرد: خ یل ی خوبه، نه؟!

قبل از اینکه اهورا حرف ی بزند، لیانا سوت ی زد و گفت: منو آوردی ن تماشاگر باشم و تشویق کنم؟ خوی ه چیز ی بگین که بشه تو بحث مشارکت کنم.

بالاخره آن دو نگاه از هم برداشتند، اما همچنان حرف ی نزدند.

لیانا پوف ی ک شید و زیر لب گفت: م یرفتم رو پشت بوم چاه م یکندم مفیدترم یشدم.

بالاخره گارسون آمد و سفارشاتشان را روی میز چید.

بستن یاش را مقابل خود ک شید و گفت: دمت داغ.

و رو به آن دو ادامه داد: نم یدونم چهطور این زهرمارها رو م یخورین.

و با لذت قاشق ی از بستن یاش را خورد.

تهنیا هم با لبخند، فنجانش را پیش کشید و جرعه از قهوه تلخش را خورد.

سپس هردو به اهورا نگاه کردند.

به ناچار لبخندی تصنع ی زد و قهوه را برداشت.

طعمهای تلخ، به شدت حالش را به هم م یزدند.

حت ی با نگاه کردن به محتوی فنجانش هم حس م یکرد دل و رودهاش در هم م پیچند.

راه ی جز این نداشت!

فنجان را سمت لب هایش برد و...

با همان جرعه اول، حالش به هم خورد و به سمت دستشوی ی دوید!

لیانا متعجب گفت: حامله بود؟

تهنیا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: چ ی میگ ی لیا !

ب یخیال قاشق ی دیگر از بستن یاش خورد و گفت: گمونم قهوه‌هاش مسموم بود .

اما تهنیا گمان دیگری کرد .

اهورا خیل ی سرما پی بود و احتمالا امروز سرما خورده بود.

وقت ی از دستشوی ی ب یرون آمد، پی ش از هرچیز خودش و هر انسان دروغگوی ی که در دنیا وجود داشت را لعن و نفرین کرد!

تهنیا به سمتش دوید و با نگران ی گفت: چ ی شد اهورا؟

لبخندی زد و گفت: هیچ ی عزیزم !

پشت دستش را روی پیشان ی ا و گذاشت و با لحن ی نگران گفت: سرماخوردی.

خواست نه بگوید؛

اما آن چنان در چشمان زیبای او غرق شده بود که نتوانست حرف ی بزند .

تهنیا نگران شده بود؟

این حس را تا به حال تجربه نکرده بود و همین باعث شد که افکاری به مغزش خطور کند!

— آره یه کم مریض شدم انگار.

و چند بار سرفه مصنوعی کرد .

تهنیا با نگران ی عمیق تری دستش را گرفت و گفت: باشه، بریم دکتر...

سری ع مخالفت کرد: نه، نه! لازم نیست.



\_ اما اهورا...

لبخندی زد و با لحنی که سعی می کرد مظلوم باشد، گفت: خوب می شم عزیزم! نگران نباش.

کیفش را برداشت و خطاب به لیانا گفت: پاشو بریم.

لیانا قاشقی دیگر از بستن ی خورد و گفت: برو بابا! پول دادیم که نصفه و...

با اخم گفت: بیرون لیانا!

پوفی کشید و از جا برخاست.

تهنیا دوباره دست اهورا را کشید و به سمت در خروجی راه افتاد.

برای لحظهای نگاه لیانا و اهورا در هم گره خورد.

لیانا که جریان را فهمیده بود، چشمتک ی زد و اهورا نیشش را به شعاع کیلومترها گشود.

به بستن ی نصفه اش نگاه کرد و گفت: عجب حیوونیه ها! یکی دیگه می خواد مخ بزنه، بستن ی

من بدبخت نصفه می مونه. هعی...

تا او حساب کند، تهنیا و اهورا بیرون رفتند.

در را برای اهورا باز کرد و منتظر ماند تا سوار شود.

با لبخند نگاهش کرد و گفت: تو با لیانا برو. من خودم...

به سمت ماشین هلتش داد و گفت: همین شش ماه پیش گواهی نامه گرفتم، قبلش هم زانیار حسابی

باهام کار کرده. نگران نباش.

خیره در چشمان تهنیا ماند.

باز هم گفت زانیار!...

نشست و گفت: به خاطر خودت میگم ل..

منتظر نماند تا اهورا حرفش را کامل کند و در را محکم بست!

اهورا تک خنده آرام ی کرد و گفت: محبتش هم با خوشونته!

این بار در راننده را باز کرد و پشت رل نشست.

اهورا کاملاً به سمت او چرخید تا موقع رانندگی نگاهش کند.

تهنیا اما تمام تلاشش را م یکرد که نگاه او را نادیده بگیرد.

\_ رانندگی ی بهت میاد .

قبل از این که حرف بزند، ادامه داد: البته مامان بودن بیشتر بهت میاد !

بهت زده نگاهش کرد و گفت: چرا اینو میگ ی؟

این بار سرجایش صاف نشست و گفت: اون روز با خواهرزاده هات دیدمت...

لبخندی گوشه لبش جا خوش کرد.

منظورش چند روز پ یش که آران و باران را به پارک برد، بود.

پس او هم گاه ی از پشت آن پنجره، نگاهش م یکرد...!

\*\*\*

لباس ارغوان ی رنگش را روی تخت انداخت و گفت: خیلی خیلی خیلی جذابه! م یشنوی تهنی؟

تهنیا مثل کس ی که شیشه مصرف کرده باشد، با وسواس آینه را سابید و گفت: اوهوم .

تمایل ی به شنیدن درمورد دوست اهورا نداشت.

مهم خود او بود.

از آخرین دیدارشان ، تنها یک روز م یگذشت!

برای او سوپ برده و دم در تحویلش داد.

اهورا هم جمله زیبای ی که گویا از زاوش آموخته بود، در جوابش گفت و خستگ یاش را از بین برد!

" \_ له دوریت من به کسم، تهنیا توی هه چه کسم از

دوریه تو من ب ی کسم و تنها تو همه دنیام ی " هنوز هم

آن لحظه را به یاد داشت .

وقت ی همانجا مات شد و نزدیک بود س ی ن سوپ از دستش رها شود!...

دغدغه مریض بودن اهورا، شب و روزش را یک ی کرده بود.

اما همان دی روز گفت که حالش خوب شده و از پرستاری هایش هم تشکر کرد.

بعد از دو روز، دیگر دلش نم یآمد تهنیا را اذیت نکند!

پس طوری به او فهماند که نیازی به آمدنش نیست.

تنها یک روز او را ندیده و باز هم احساس دلتنگ ی م یکرد!

نبود او حت ی خیل ی کوتاه هم خلاء بزرگ ی در زندگ یاش ای جاد م یکرد.

خیل ی خیل ی بزرگ.

\_ خیل ی خیل ی هم باشعور بود. م یدون

ی؟ دوباره سر تکان داد و گفت: اوهوم!

لباس را به سین هاش چسباند و گفت: وای خدا! مثل یه جنتلمن واقع ی رفتارم یکرد. اصلا چرا دارم به تو میگم؟

نیم نگاه ی به لیانا انداخته و باز هم ب یتفاوت گفت: مگه من چمه؟

به سمت در اتاق رفت و گفت: ب یذوق و ب یشعوری؛ البته، چشمهات جز اهورا کس دیگهای

رونم یبینه!

niceroman.ir

سپس چشمک ی زد و از اتاق خارج شد.

حق با لیانا بود.

او بهجز اهورا، هیچکس را نم یدید.

حیف که خود اهورا این موضوع را نم یفهمد...

در نظرش اهورا مرد مهربان ی م ینمود.

مخصوص ا حالا که فهمیده بود در روز عروس ی زانیار، کس ی که او را به بیمارستان رساند اهورا

بود.

لبخندی زد و دستمال را روی میز آرایشش گذاشت.

پچ پچ وار گفت: م یدون ی آینه؟ اهورا یه آدم تکرار نشدنیه. الان اینو نم یفهم ی. شاید هیچ وقت

هم نفهم ی! اصلا شای د انقدرها هم که من فکر م یکنم درجه ی ک نیست؛ اما توی زندگی من

...

نیم نگاه

کم ی فکر کرد.

سپس ادامه جملهاش را تغییر داده و آهستهتر لب زد: دوستش دارم!



آنقدر آهسته که انگار فقط لب هایش با هم برخورد کردند.

صدایش حت ی به گوش خود هم نرسید.

اما با این وجود، تنش لرزید و پاهایش سست شد.

آهسته روی صندل ی نشست و گفت: بین خودمون بمونه، آینه!

دوباره دستمال را برداشت و با وسواس بیشتری، میز را پاک کرد.

انگار امروز دی وانه شده بود!

نسبت به همه و همه چیز شکاکیت و وسواس ی به خرج م یداد و مدام اضطراب داشت.

باید یک سرهم برای خرید م یرفت.

امشب قرار بود دا به خانه بازگردد و تهن یا تصمیم گرفته بود همه چیز را عال ی پی ش ببرد.

لیانا هم برخلاف برنامه، قصد داشت کم ی دیگر بماند و بعد به تهران برگردد.

البته تهنیا دلیل این تغییر تصمیم را هیچ وقت متوجه نشد.

نظافت خانه که تمام شد، لبای سهای ش را پوشید تا به خرید برود.

دیشب لیست بلندبالای ی تهیه کرد بود؛

قبل از اینکه فراموشش کند، آن را داخل جیب کوچک کیفش گذاشت.

سپس بدون خداحافظ ی از لیانا در را بست و خارج شد.

حت ی کلیدش را هم فراموش کرد.

پوف ی ک شید و گفت: بسه تهنیا. چهقدر م یخوای بهش فکر کن ی؟

\_ به کی؟!

ناگاه از جا پرید.

انتظار نداشت موقع تفکر درمورد اهورا، صدایش را بشنود .

برای اطمینان از حضور او، به عقب چرخید.

خودش بود؛

مثل همیشه جذاب و زیرانبوه ی از لباسهای گرم .

لبخند دستپاچهای زد و گفت: سلام. حالت خوبه؟

اهورا هم سر تکان داده و گفت: علیک سلام. آره، گفتم که خوب شدم.

این را گفت، اما همچنان نگاه بازپرس گونهایش را از روی صورت تهنیا برنداشت.

طرز نگاهش، باعث شد تهنیا کمی هول شود.

دست های ش را در هم گره زد و با من گفت: ام... داشتم به امشب... فکر میکردم.

قراره مادرم برگرده و من هم... من هم میخوام چیزی کم نباشه. واسه همین...

همهای... استرس دارم.

اولین بار بود که همه چیز را برای کسی توضیح میداد.

معمولا، از توضیح دادن بیزار بود!

اما... امان از این مثال نقض!

\_ عه به سلامت ی. کمک لازم نداری؟

شانه بالا انداخت و گفت: خب... نه! مرس ی از لطف .

به ماشینش اشاره کرد و گفت: من هم داشتم م یرفتم بیرون؛ آگه م یخوای باهام بیا.

باید مخالفت م یکرد؛ اما

نکرد!

مردد نگاه ی به ماش ین، اهورا و پنجره خانه عل یحسین انداخت.

همانموقع پرده لرزی د و آه از نهادش برخاست.

پس همسایه ها، کور و کر نشده بودند؛

او موقع حرف زدن با اهورا کور و کر م یشد و نم یدانست که همه از صحبت کردنشان خبر دارند!

نگاه دودل تهنیا را که دید، به سمت ماشین رفت و گفت: یهکم صبر کن تا دور بزوم.

سری تکان داد و عقبتر ایستاد.

حس غریب ی داشت .

انگار برای اولین بار بود که اهورا را م یب یند.

اشتیاق، استرس، دستپاچگی، هیجان، شرم، ذوقزدگی ی...

مجموع ی از تمام حسهای خوب و بد بود.

شاید حالا که از احساسش مطمئن شده بود، ای نقدر پری شان م ینمود...

مقابل تهنیا ای ستاد و تک بوق ی زد .

ته نیا هم نفس عمی ق ی ک شیده و سع ی کرد اضطرابش را کنترل کند؛ سپس

قدم برداشت.

اولین بار که روی صندل ی کناری ماشینِ اهورا م ینشست یا نه؟!

در آن لحظه هیچ چیز را به خاطر نداشت!

\_\_ خب... کجا بریم؟

لیست را از جیب کیفش بیرون آورد و با نگاه ی اجمال ی به آن، گفت: اول باید موادغذای

ی بخرم بعد....

یکدفعه به سمت اهورا بازگشت و نگاه خیره او را به لیستش، شکار کرد!

\_\_ اگه کار داری... .

سر تکان داد و گفت: مهم نیست؛ چه خط قشنگی داری!

نفس عمیق ی ک شید و به زور از نقش بستن لبخند بر لبهایش خودداری کرد .

گفت مهم نیست !

این یعنی تهنیا برای ش مهم است؛ یا حداقل از کارهایش مهم تر است .

تهنیا سر پایی ن انداخته و درحال بازی کردن با انگشتانش گفت: ممنون! پس کار داری.

صورت ی او هوم مانند از گلویش خارج شد.

سپس قبل از اینکه تهنیا تعارف تکه پاره کند، اولی ن آهنگ لیست را پل ی کرد .

در حقیقت، هیچ منظوری از پخش این آهنگ نداشت!

اما تهنیا که حساب ی با حس جدیدش دست و پنجه نرم ی کرد، کلمه به کلمه آن آهنگ را با دقت

کاوید؛



گیرم رگ خواب تو، توی دستاشه گیرم

مٹ من باشه مغرور و عاشق گیرم مٹ

حرفاشه، گیرم دوست داره اندازه خودم،

که عاشقت شدم!

ای داد ب یداد!

داره باز اون لحظه رو یاد ت میاد

چشماتو بست ی چشمامو یاد ت بیاد

اگه حت ی نخوای...

دیگه هرک ی بگه عشق منو یاد ت میاد من

از قلبم تو رو خط زدم راحت برو دیوونه باز

ی من بد عادت کرد تو رو بد دوست دارم ول

ی کم نمیارم تو رو من از قلبم تو رو خط زدم

راحت برو دیوونه بازی من بد عادت کرد تو

رو بد دوست دارم ول ی تنهام یدارم تو رو!

میشم مثل پروانه پر میزنم و میرم دیگه هر

جا که منو میفهمن و میرم واسه حرفای

قلم: راحنا (خاتون)  
niceroman.ir

ahana.s

میرم

تلخ ی که درد داره میفهممت آره، ب ی

رحمه خاطره ای داد ب یداد

داره باز اون لحظه رو یاد ت میاد

چشما تو بست ی...

لبخندی که م یرفت روی لبهایش شکل بگیرد، درجا مُرد!

چه تفسیر دشواری داشت این آهنگ .

"من از قلبم تورو، خط زدم راحت برو؟!"

لبش را گزید و زیرچشم ی به اهورا نگری ست.

امکان داشت که اهورا او را خط بزند؟

سع ی کرد تکهای مثبت از آن آهنگ را به خودش بگیرد؛ اینگونه

بهر بود!

"گیرم مَث من باشه مغرور و عاشق..."

اما اهورا که مرد مغرور ی نبود؛

او به وسعت ب یکران مهربان بود و مهربان و مهربان.

به راست ی که چکهای غرور در وجود نهفته نشده اس ت.

همیشه، از مردان مغرور بیزار ی م یجست.

اینکه با رفتارهای خود، معشوقه را بیازارند و بعد برچسب غرور بر آن زنند، در نظرش خوش نم  
یآمد.

حالا اهورا مغرور نبود، اما با نگفته های ش آتش برجان او م یک شید !

سع ی کرد روی قسمت ی از آن جمله که به مذاقش خوش نیامده بود، خط بزند .

"گیرم مثل من باشه، عاشق و عاشق!"

"گیرم مثل حرفاشه، گیرم دوست داره

اندازه خودم، که عاشقت شدم..."

آری!

این چیزی بود که م یخواست و لبخند را میهمان لبهای ش کرد.

با همان لبخند به سمت اهورا برگشت .

دیگر از اینکه او لبخند و برق چشمانش را ببیند، ابای ی نداشت.

خیره به نیمرخ اهورا مانده و داشت برای خودش خیالبافی م یکرد!

تصویراتی که در ذهنش پرسه م یزدند، باعث شد لبخندش رنگ بگیرد.

یک رنگ زیبا...

شاید چیزی میان کهربایی، گلاکوس و کاتلیا!

این بار از این ترکیب مزخرف خندهاش گرفت .

نه، نه!

رنگ لبخندش، دقیقاً همان عسل‌ی ناب بود!

آنقدر در خودش غرق شده بود که گذر زمان را حس نمی‌کرد.

اصلاً متوجه هیچ چیز و هیچ کس نبود.

دوست داشت، برای یک ساعت هم که شده در رویاهایش زندگی کند.

و کم‌کم، حتی خودش هم از پیشروی افکارش شرمزده شد!

... از کدام ط...

خواست نیم‌نگاهی به صورت تهنیا بیندازد؛ اما با

دیدن نگاه خیره او متعجب شد.

نگاهش را روی اعضای صورت او چرخاند و گفت: تهنیا؟!!

با همان حالت، سری تکان داد و گفت: جانم؟!!

پیش از اهورا، خودش حیرت‌زده شد!

برای تنبیه خود، نیشگون محکمی از پایش گرفت و سری ع به سمت دیگری نگاه کرد؛ گویا

به دنبال افق می‌گشت.

اهورا با خنده گفت: باشه فهمیدم تو رویاهات بودی! این جانم رو به خودم نمی‌گیرم... تو هم حواست

باشه که هیشکی بهت پانمیده.

طوری به سمت اهورا چرخید که صدای مهره‌های گردنش را شنید.



این تکه از سخن او را نم ی‌توانست باور کند؛ کس ی

به او پا نم ی‌دهد؟!

چه مضحک! و البته، ب یرحمانه!

بنابراین پرسید: چی گفت ی؟!

منتظر بود که اهورا همان حرف را تکرار کند، تا جلوی روی او مانند ابر بهار بگریذ!

شوخی که نبود؛

اهورا با هر حرف و طرز تفکری م ی‌توانست سیر زندگی ی تهن یا را تغییر دهد.

در جواب آن پرسش و با اشاره به پای تهنیا گفت: منظورم اینه اگه نیشگون گرفت‌ن‌ها رو ادامه بدی، به  
فلج شدنت ختم میشه. اون وقته که باید با یه پا سر کن ی.

و لب‌های تهنیا، دوباره حالت مورب پی‌دا کرد.

همانطور که گفته شد، هر حرف ی از او م ی‌توانست همه چی ز را تغییر دهد!

تک خنده‌ای کرد و دوباره روی ش را به سمت خلاف اهورا برگرداند.

خیره به هیاهوی شهر بود که اهورا پرس ی‌د: نگفت ی از کدوم طرف برم؟

همزمان صدای زنگ گوش یاش هم بلند شد.

در حال ی که کیفش را م ی‌گشت، جواب داد: پیچ به چپ.

فکر کنم تو جیبته.

آهان ی گفت و آهسته افزود: ممنون!

سپس گوش ی را از جیبش بیرون آورد.

انگار در کنار اهورا، هیچ هوش و حواس ی نداشت .

آنقدر پرت بود که جای صدای موبایلش را هم تشخیص نم یداد.

بله؟

صدای ی نازک و دخترانه جواب داد: جفت پاهات نعله.

متعجب گفت: شما؟!

صدا از آن حالت لوس و پرعشوه بیرون آمده و گفت: ای زهرمار. الآن د یگه منو نم یشناس ی؟!

خواست قطع کند که ناگاه، چی زی به یادش افتاد .

این دختر دیوانه را خوب م یشناخت !

توی ی؟!

نه اونم. بین... اسممو نمیاری ها .

متعجب گفت: چرا؟

پوف ی ک شید و گفت: بیست سوالیه تهنیا؟ من با خط یه یارو ی ی زنگ زدم که اهورا نفهمه منم .

خب چرا نباید بفهمه؟! اصلا این یارو که میگ ی کیه؟

این بارک شیده و بلند، آه ی گفت که باعث شد تهنیا دست از سوالاتش ک شیده و بگوید:

باشه انقدر مثل آنگولای یها جیغ زن.

با این حرفِ تهنیا، دوباره برآشفت: واقع ا که. آنگولایی؟ من تمیز دو سال ازت بزرگترم ها.

ب یحوصله نگاه ی به اهورا کرد .

به ظاهر، تمام حواسش پ ی رانندگی ی بود؛

اما در واقع، تنها هدفش این بود که بفهمد آن شماره ناشناسی در حال صحبت با تهنیا کیست !

خیل هخب؛ الآن کار دارم. بعد ا ...

تند و شتابزده میان حرف تهنیا پرید: نه، نه! قطع نکن یها . یه جور ی حرف بزن که انگار با یه پسر حرف م یزن ی.

ضریهای به پیشان یاش زد و پچ پچ وار گفت: چرا باید همچ ین کاری کنم؟ دی وونه شدی؟ به اینجا که رسید، اهورا بالاخره تصمیم گرفت اعلام حضور کند.

نیم نگاه ی به او انداخته و با لحن ی کنجکاو پرسید: مزاحمه تهنیا؟ !  
با دست اشاره کرد: نه.

لیانا، ذوق زده گفت: عال ی شد! ب یبخار بازی درنیار تهن ی. الآن بهترین فرصته که بفهم ی دوستت داره ی ا نه.

دیگر کاسه صبرش لبریز شد و گفت: اصلا تو از کجا م یدون ی که دوستش دارم؟!

واهورا دیگر نتوانست خودش را ب یتفاوت نشان دهد!

با شنیدن این جمله چنان شوک ی در او قیام کرد که ناگاه پای ش را روی ترمز گذاشت و ماشین به طرز بدی، متوقف شد .

خیابان خلوت بود.

آنقدر خلوت، که فقط چند دقیقه بعد ی ک ماشین از کنارشان عبور کرد.

اتفاق ی برای اهورا نیفتاد؛

اما تهنیا که کمر بند نداشت، سرش به شیشه کوبیده شد.

درد بدی در آن ناحیه از پیشان یاش حس م یکرد؛ اما درد

بدتر، در گوشش ایجاد شد؛

گوی ی لیانا با جیغ فرا بلندش سعی در پاره کردن پرده گوش تهنیا داشت.

چی شد؟ تهنیا؟ تهنیا هستی؟ غلط کردم! جواب بده ب یشعور. تهنیا؟!

زمان کوتاه بود و اتفاق رخ داده بسیار.

اما در آن لحظه، فقط به این م یاندی شید که اهورا به چه دلیل ترمز کرد؟ به خاطر

آن جمله لعنت ی که از میان لبانش گریخت؟ باید هر طور که شده، آن جمله را از

یاد اهورا پاک م یکرد.

ابتدا، خطاب به لیانا در گوش ی زمزمه کرد: مفلوکت خواهم کرد!

همین جمله، خیال او را از بابت مساعد بودن حال تهنیا، راحت کرد.

سپس تماس را قطع کرده و گوش ی را داخل جیبش برگرداند.

اهورا با نگران ی نگاه ی به او کرد و گفت: خوب ی؟! پی شون...

همین که خواست پ یشان ی او را لمس کند، تهنیا مثل همی شه غیرارادی عقب رفت.

اهورا چند ثانیه، بند کرد به چشمانش!

سپس لبخند محوی زد و گفت: ببخ شید؛ یه لحظه فراموش کردم بهت نامحرم!



چنان این جمله را با غیض و رنجیدگی ادا کرد، تهنیا به شک افتاد که شاید محرمش باشد!

شانه بالا انداخت و گفت: خب... من جدیداً به لمس همه واکنش نشون میدم، حتی زاوش که

برادر خودم میدونمش.

هنوز شین آخر جمله‌اش را به زبان نیاورده بود که اهورا سرش را کم‌ی‌جلو آورده، ب‌ی‌مقدمه

پرسید: زانیار چی؟

آب دهانش را قورت داد و کم‌ی‌عقب‌تر رفت.

فاصله اهورا با صورتش آنقدر اندک بود که ناگاه، حجم‌ی‌از هیجان به قلبش یورش برد.

دست‌هایش را میان زانوانش فشرد تا اهورا از لرزش آن آگاه نشود.

نگاه هراسانش را هم به جای‌ی‌حوش دگمه بالای‌ی‌پیراهنش داد.

بیش‌از این نم‌یتوانست به چشمان اهورا نگاه و عادی جلوه کند.

زبان‌ش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشیده و آهسته پرسید: زانیار؟!

قلم‌موی این پرسش، پوزخند تمسخرآمیزی بر روی لب‌های اهورا نقاش‌ی‌کرد!

زانیار گفتن او و تهن‌یا، زمین تا آسمان فرق داشت.

م‌یدانی؟!

دقیق‌اً زمین تا آسمان!

اهورا گویا با نام او نیز پدرکشتگی داشت!

اما تهنیا...

طوری که شیده و با تاکید بر حروف نام او را به زبان آورد که راهی جز خنده برای اهورا باقی نگذاشت!

خنده انواع بسیار دارد عزیزدل!

این خنده، بوی شادی یا حتی تمسخر نمیداد؛

فقط از اینکه گرفتار دختری با قلب تسخیرشده، شده بود، حسهای ماورای بیهودگی داشت.

حسهای توصیفناشدنی که تنها میشد در این خنده سروتهش را هم آورد.

این خنده، شکست اهورا را به تصویر میکشاند!

سری تکان داد و گفت: بخیال، خودم جوابش میدونم.

سپس استارت زده و دوباره به راه افتاد.

اینکه تنها هیچ نگفت، سیمهای مغزش را اشتباه به هم وصل کرد.

تصویری خلاف حقیقت، تنش را به لرزه درآورده بود.

حیف...

حیف که نمیدانست زانیار در گذشته تنها جا مانده است.

حال، شاهنشاهی قلب تنها مردی دیگر بود!

مردی که با چشمانش، لرزه بر قلب او میانداخت.

با ادای تک تک کلماتش، لرزه بر قلبش میانداخت.

با روی برگرداندن و حتی راه رفتنش لرزه بر قلب تنها میانداخت.

با آن صدای زیبا و دِلن شین، مخصوص ا هنگام تهنیا گفتنش، لرزه بر قلب او م یانداخت.

با توجههای گاه و ب یگاهش، باز هم برزه بر قلب تهنیا م یانداخت!

اصلا او هر کار که م یکرد، در نظر تهنیا زیبا جلوه داده م یشد.

مثلا همین الان که اخم کرده و غرق تفکر رانندگی م یکرد، باز هم ب یدلیل لرزه بر قلب او انداخت!

خیره به نیمرخ اهورا زمزمه کرد: شب ها گذر که دیده نتوانم بست مردم همه

از خواب و من از فکر تو مست باشد که به دست خویش خونم ریزی تا جان

بدهم دامن مقصود به دست!...

متعجب به سمت تهنیا برگشت و با دی دن نگاه ب یتاب او، تعجبش رنگ بیشتری گرفت .

— چی؟!

این تنها واکنش ی بود که بعد از جدل، م یتوانست نشان دهد!

چهره بهت زده اهورا، باعث شد لبخند، لبهای تهنیا را سخت در آغوش بگیرد.

اص لا این لبخند، با هیچ پا ککن ی پاک نم یشد!

این بار با صدای ی کم ی بلندتر، خواند: ترسم آخر ز غم عشق تو دی وانه شوم ، ب

یخود از خود شوم و راه ی م یخانه شوم ، آنقدر باده بنوشم که شوم مست و خراب ،

نه دگر دوست شناسم نه دگر جام شراب.

چیزی نگذشته بود که دوباره همان شعر را برای خودش، زی رلب تکرار کرد: ترسم آخر ز غم عشق تو د

یوانه شوم،

ب یخود از خود شوم و راه ی م یخانه شوم ،

آنقدر باده بنوشم که شوم مست و خراب ، نه

دگر دوست شناس م نه دگر جام شراب. ..

آه از نهادش برخاست و زمزمه کرد: ای خدا! من دارم چ ی م یگم؟

سپس بدون بلند کردن سرش، خطاب به اهورا گفت: لطف ا مسیر مستقیم رو ادامه بدین؛ دیگه چیزی نمونه .

سعی م یکرد با این چرت گوی ها، شعرهای ی که خوانده بود را از یاد اهورا پاک کند.

اما مگرم میشد؟ !

اهورا که حالا بشاش شده بود، خندی د و گفت: چشم خانوم!

اصلا این دو بیت ی های ساده، معجزه در او به پا کرده بودند!

گرچه، خود را مخاطب آنان نم یدانست .

هنوز هم در اعماق قلبش، اعتقاد داشت تهنیا شیفته همسر سابقش است .

ولی همی ن که ای ن شعرها را خوانده بود، قوت قلبش داد .

شاید چاشن ی آنها عشق نبود؛

اما کم ی خوشخیال ی که به جای ی بر نم یخورد !

تصمیم گرفته بود خود را گول بزند!

به کجای کائنات برم یخورد اگر اشتباه ا به خود بقبولاند که تهنیا او را دوست م یدارد؟!



طبق آدرس تهنیا، به بازار میوه و تره بار ایلام رسیدند.

گویا مهمانش یک عضو غریبه و جدید برای خانواده است؛

اینجا را برای خرید انتخاب کرد، چون م یخواست همه چی ز عال ی باشد.

گرچه، روزی که با حضور اهورا آغاز شود، قطع ا ختم به خیر خواهد شد...

حالا با وجود او، احساس های بدی که صبح دورهاش کرده بودند را در خود نم ییافت.

گوی ا این مرد ی ک مسکن بود، برای هردردی...

زندگ ی، چند لحظه دارد؟!

ب یشمار؛

خیل ی خیل ی ب یشمار!

شاید به اندازه زیبای ی لبخندهای اهورا، بسیار بود.

شاید به اندازه مهربان ی های ش...

آخر تو که مهربان بودن او را ندیده ای!

تنها م یتوان گفت جلوه ذات خداوند در کالبد او نهفته شده است .

اصلا شاید سهم دیگر بندها را هم به او داده باشد!

کس ی چه م یداند؟

شاید هم به اندازه عشق ی که در دل تهنیا جوانه زده...

اما لحظات خوب ای ن زندگ ی، حداقل در زندگ ی تهنیا کم بودند.

کم، به همان مقداری که یاد زانیار در زندگی یاش باقی مانده بود...

شاید هم به اندازه فاصله‌های که شقاوت با آنها کمین کرده بود!

عمر این خوش‌ی چهقدر بود؟

در همین ابتدا، تهنی‌امعتاد خوب‌ی‌های اهوراگشته و ترس‌خراب شدن این روز، بر قلبش آوار شد. روزهای سال را شمرد.

چند ماه به عید مانده بود؟

سریع‌افکارش را پس زد.

حت‌ی از اهورا هم راجع به برگشتن به تهران، چیزی نپرسید.

می‌خواست ای‌ن جمله را بر جو حاکم کند: بی‌خبری، خوشخبری!

خریده‌هایش آنقدر زیاد بودند، که اهورا هم با حمل کردنشان نفس تنگی گرفت؛ با اینحال حاضر نشد لحظه‌ای، یکی از آن نایلون‌های سنگین را تهنیا متحمل شود! زیبایی عشق به همین بود، نه؟ حمل کردن خریده‌ها به کنار..

او حاضر بود جان خود را هم برای این دختر زیبا و گاه‌اجالتی، فدا کند.

خریده‌های یکی‌یکی در صنوق ماشین می‌چید و تهنیا هم آرام و ساکت کنارش ایستاده بود.

مثل همیشه، در آسمان رویاهایش به پرواز درآمده و درای‌ن دنیا سیر نمی‌کرد.

داشت به روزی می‌یاندی‌شید، که ممکن بود هرگز سر نرسد!

مثلاً با اهورا به خری‌دآید و برای خانه‌شان خرید کنند.

خانیشان... .

یعنی سقفی که فقط بودن آن دورا میپزدی رد.

خانهای که بوی آندورا بدهد...

آشپزخانهای که در آن فقط برای خودش و اهورا آشپزی کند...

اتاق خوابی که تخت دونفرهشان را در آغوش بگیرد...

کمدی که لباسهای هر دو را در خود جای دهد...

سپس آخر هفته، با یکدیگر به خرید بروند و باز هم اهورا اجازه ندهد تهنیا به چیزی دست بزند.

خودش هم از این تصورات متعجب شد.

آخر قبل از ازدواج با زانیار، حتی یکی که ثانیه هم به اینگونه چیزها فکر نکرده بود.

میشد احساس مردهای که به زانیار داشته بود را با این حس کنونی اینگونه مقایسه کرد...

زانیار را دوست داشت؛ اما

اهورا را میپرستید!

یک نوع جنون خاصی به اهورا داشت که مطمئن بود هرگز تکرار نخواهد شد.

صندوق را بست، اما باز هم تهنیا متوجهش نشد.

با لبخند دست پیش برد و ضربهای به بین یاش زد.

— کجا سیر میکنی خانم کوچولو؟ او هم

لبخندی زده و سرش را کج کرد.

\_ دارم فکر میکنم.

آهان ی گفت و با شک پرسید: به چی انقدر عمیق فکر میکنی؟

تهنیا این بار خندید و گفت: به تو مربوط نمیشه!

اما واقعاً به او مربوط نمیشد؟!

شاید در کل رویاهای ی که چیده، اهورا ب بیشتر از خودش ایفای نقش کرده بود!

اصلاً اهورا، چیزی جداناپذیر از کل زندگان یاش شده بود.

در این میان هیچ موضوعی وجود نداشت که به او مربوط نباشد.

بدون نگاه کردن به صورت اهورا، چرخید و خواست در را باز کند که لحظهای، تعادل از دست داد و در بهترین روز زندگی یاش، بدتری ن اتفاق افتاد!

آنقدر شوکه شده بود که حتی نتوانست جیغ بکشد!

فقط وقتی به خودش آمد، که میان کثافت و لجنهای جوی بزرگ آب، شناور مانده بود.

اهورا اما همچنان داشت با او حرف میزد: خیل هخب، نگو! ولی خ...!

با دیدن جای خالی تهنیا، حرفش را برید.

نگاهش اطراف را کاوید و در همانحال صدایش زد: تهنیا؟ کجای رفتی دختر؟ انگار تازه از

شوکی بیرون آمده، صدای عق زدنش اهورا را متوجه خود کرد!

با نگاهی چاشنی ترس و نگرانی، به سمت تهنیا خم شد و گفت: دستتو به من بده.

اما او ب توجه به اهورا، به جدول تکیه داد و از جای برخاست.



چه وضع رقت انگیزی!

با یک نگاه اجمال ی به خودش، دوباره حالش به هم خورد و لب جوی، نیم خیز شد.

خلاصه آنقدر بالا آورد که هیچ در معدهاش باقی نگذاشت!

بطری آب ی آورد تا تهنیا دست و روی ش را بشوید؛

باقی مانده آب را هم روی لباسهایش خالی کرد تا کمی از این وضع نفرتانگیز خارج شود.

اهورا سعی کرد با دلداری دادن، او را از این وضع بیرون بکشد.

— تهنیا جان؟ چیزی نشده که عزیزم. بیا تو ماشین، میریم خونه دوش می گیری.

سرش را تکان داد و بطری خالی را همانجا رها کرد.

لب خیابان ایستاد و بدون نگاه کردن به اهورا، گفت: زنگ بزن به زاوش، بیاد دنبالم. اهورا هم مقابلش

ایستاد و گفت: چرا زاوش؟ با حالت زاری گفت: تورو خدا نگاهم نکن اهورا!

اهورا لبخند آرام ی زد و گفت: داری بزرگش می کنی. بذار بهت بگم چیکار کنیم؛ الان میریم خونه

و تا تو دوش بگیری، من هم میرم دنبال کارم. بعدش باز میام دنبالت و برم یگردیم تا بقیه خریدها

ت رو هم انجام بدی. خوبه؟ سرش را تکان داد و گفت: من با تو جای نمیام.

متعجب و با صدای ی که بلندتر از حد معمول بود، گفت: دِ آخه چرا؟!

با چهرهای معصوم در چشمان اهورا خیره شد و گفت: ماشینت کثیف می شه!

آنقدر حالت صورت و کلامش زیبا بود که اهورا ناخودآگاه گفت: فدای یه تارموت!

حالا، ی ک هم آغوش ی بکر نگاه های شان را به هم گره زد و هیچکدام قصد باز کردن آن گره را

نداشتند.

اهورا سرش را جلوتر برد و زمزمه‌وار گفت: اگه قراره کثیف شدن ماشینم، به این قیمت باشه که چند ثانیه بیشتر کنارت باشم...

تا اینجا حرفش را به خوب ی ادا کرد؛ اما

زین پس، خودش هم سردرگم بود!

ابراز نکردن احساسات و واهمه از پسزده شدن، اصلا در وجود او نم یگنجید؛ با اینحال

هنوزم هم احساسش، با تردید آمیخته شده بود.

هدف او، چیز دیگری بود.

چیزی که بابت آن به زاوش قول داد.

او عهد بسته بود که به تهنیا نگاه بدی نداشته باشد.

زاوش نیز به او اطمینان کرد و اجازه داد در هر شرایطی کنار تهنیا بماند.

حالا اگر میگفت به تهنیا دل بسته...

درست نبود.

و درگیر کردن تهنیا با این شرایط، اصلا درست نبود.

البته...

خبر نداشت که تهنیا خیلی وقت است با این حس درگیر شده!

نفسش را بیرون داد و گفت: برو بشین.

سپس در ماشین را هم برایش باز کرد و منتظر ماند تا سوار شود.

کنار اهورا ایستاده و نگاه ی به ماشین انداخت.

از تمیزی برق م یزد!

— نم یشین ی عز ی زم؟!

سرش را چرخاند و به اهورا خیره شد.

امروز، بار دوم ی بود که "عز ی زم" خطابش م یکرد.

با دیدن نگاه تهنیا، سرش را سوال ی تکان داد.

او هم شانه بالا انداخت و گفت: از وقت ی به ایلام سفر کرد ی، همیشه کاپشنهات جور منوک

شیدن!

با خنده کاپشنش را درآورد و گفت: قابل شما رو نداره. نم ی خوی ب شین ی؟ بدنت خیسه، سرما م

یخوری...

با همان لبخند، کاپشن را از دستش ک شید و روی صندل ی گذاشت؛ سپس

نشست.

ناباور گفت: این چه کاری بود تهنیا؟

شانه بالا انداخت و درحال ی که برای بستن در خم م یشد، گفت: بههرحال، کاپشنت هم کثیف شد.

اما اینطوری به مراتب بهتره.

سپس در را بست و منتظر ماند تا اهورا هم سوار شود؛ طول ی

نک شید که او هم نشست و به راه افتاد.

پیش از اینکه دوباره حرف ی بزند، تهنیا لب باز کرد: چیزهای اصلی رو خریدم دی گه بقیه‌اش با لیانا. تو هم به کارهات برس؛ امروز از کار و زندگی انداختمت.

آهسته گفت: م یارزید!

تهنیا به خنده افتاد و گفت: به اینکه ی ه موش آب ک شیده و بوگندو و زشت کنارت ب شینه م یارزید؟

بدون اینکه نگاهش را از مقابل بگیرد، گفت: همینجوری هم خوشگل ی.

و تهنیا در آن لحظه به گوش‌هایش اعتماد نداشت.

آهسته گفت: چی؟!

و اهورا با خونسردی ذات یاش، تکرار کرد: گفتم خوشگل ی! ی ه ویژگی ی عام بین دخترهای گُرد؛ البته...

برای لحظهای، فقط لحظهای نفسش رفت و دیگر نیامد!

سکوت تهنیا را که دید، خود ادامه داد: تو ای ن مدت فهمیدم تو بین هم‌هشون م یدرخش ی!

واقعاً اینطور گمان می‌کرد؟

آخر در روستای شان، دختران زیباروی بس یار بودند.

اصلاً در همین تهران که اهورا زندگی می‌کرد، دختران هم زیبا بودند، هم جذاب و خوشپوش.

مثلاً همان دختر روانشناس فوق زیبا که با زاوش..



با این تصور، طوری سرش را چرخاند که اهورا متعجب نگاهش کرد .

\_ چ ی شد؟!

انگشت اشاره‌اش را به نشانه سکوت بالا گرفت و آخری ن تکه پازل را هم به قبل یها اضافه کرد .  
حالا همه چیز را م یفهمید...

تک خنده‌ای کرد و زیر لب گفت: تو... تو هم فکر م یکن ی من دیوونهام؟ حالا

نوبت او بود که حیرت زده شود .

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و گفت: این چه حرفیه تهی؟!

صدایش آنقدر لرزش داشت که تردید تهنیا را به اطمینان تبدیل کرد ...

او که چیز خاص ی نپرسیده بود!

خود اهورا همه چی ز را ثابت کرد .

ب یوقفه در را باز کرد و با صدای فوق سردی گفت: دیگه سمت من نیا!

بازویش را ک شید و گفت: آخه چرا؟ چی شد یه دفعه؟

طوری دستش را از میان انگشتان او ک شید که بازوی خودش هم درد گرفت.

امروز، روزی بود که خیل ی عال ی شروع شد.

اما باید ای ن خوش ی به زودی م یمرد، نه؟!

صدافسوس که شادی و خوشبختی در زندگی تهنیا نم یگنج یدند.

گوی ا طالعش نحس بود.

\_ تو روانشناسی!

زاوش گفته بود که تهنیا نسبت به این موضوع حساس است.

گفته بود اگر بفهمد، هردوی مان را بیچاره م یکنند.

گفته بود...

همه اینها را گفته بود.

سع ی کرد خودش را توجیح کند: ببین تهنیا جا... .

دستش را بالا آورد و گفت: حرف زن! اصلا لازم نیست بهم توضیح بدی.

قدم ی دیگر برداشت و در یورش افکارش گم شد.

" \_ این آقا واسه چ ی اینجا اومده؟

زاوش: زشته تهنیا!

\_ چ ی زشته دقیق ا؟ جواب منو بده!

زاوش: اهوراجان یک ی از دوستهای قد ی... .

\_ اگه دوست توئه، اینجا چ یکار م یکنه؟ چرا خونخودتون دعوتش نکردین؟ دیگه تحمل این کارها تو

ندارم زاوش. اگه من دیوونهام، به تو چه ربط ی داره که دوره افتادی واسهام روانشناس جمع م یکن

ی؟ بس کنین دیگه! همین الان همهتون گم شید بیرون!"

" اهورا: نگفت ی؟

\_ اولها فکر م یکردم تو ی دوست داشتن... اما بعد فهمیدم که فقط تو ی اسم های فامیلیمون

اشتراک داشتیم! م یدون ی که... حتم ا زاوش بهت گفته پسرعموم بوده.

\_ آره، گفته. اما من روانشناس نیستم!

\_ پس واسه چ ی زندگ یام رو بهت گفته؟ خیل ی ب یشعوره ! "

پوزخندی زد و گفت: من از اولش فهمی دم روانشناس ی، اما بهت اعتماد کردم! نم یدونم رو چه حسابی، ول ی فکر کردم بهم دروغ نم یگ ی!

بازوهای ش را در دست گرفت و گفت: من هیچوقت بهت دروغ نگفتم، غیر از اون روز که الکی گفتم مریضم !

با چشمهای گرد شده داد زد: چ ی؟ ! ای ن رو هم دروغ گفت ی؟ من تا چند شب درست خوابم نم یرد! اون وقت تو...

سع ی کرد آرامش کند: یه لحظه گوش کن گلم... من روانشناس نیستم! فقط از اونجای ی که لج م یکرد ی، قرار شد روحیاتتو واسه یه روانشناس منتخب زاوش، توضیح بدم.

این بار تلاش ی برای عقب رفتن نکرد و چشمهای ش را چند ثانیه بست .

مشکل ای ن نبود که اهورا به او چیزی نگفته بود؛

حت ی ای نکه تهنیا را دیوانه م یدانست هم ارزش ی نداشت .

اما...

مسئله اصل ی اینجا بود که اهورا، تنها برای گزارش حال تهنیا به روانشناس، ای نجا آمده بود.

گرچه او با وجود شمیم، کمی از روانشناسی هم چیزهایی را م یدانست .

تنها برای چیزی که زاوش از او خواسته بود، همیشه و همه ظاهر م یشد.

او فقط به این دلیل کنار تهنیا بود و مهربان ی م یکرد!

حالا ربط شمیم به این داستان را م یفهم ید.

زاوش گفته بود نامزد دارد...

احتمالا نامزد او، هم ین اهورا بود!...

سرش را تکان داد و گفت: اشکال نداره. دیدی که دی وونه و افسرده نیستم؛ تونستم با رفتن زانیار کنار پیام و فراموشش کنم.

دست تهنیا را گرفته و گرم فشرد .

\_ دیوونه چیه عزیزم؟ هزاران هزار آدم تو این دنیان که بعد از طلاق، افسرده می شن.

نفسش را به سختی بیرون داد و افزود: مخصوص ا اگه مثل تو، انقدر عاشقش باشن.

برای چند ثانیه در چشمهای اهورا خیره ماند .

فکر کرد شاید حرفهایش روی تهنیا تاثیر گذاشته است و لبخندی به او زد؛ اما تهنیا داشت به این

فکر م یکرد که چهقدر حرفهای اهورا و شمیم مشابه است!

خیل ی احمق بود که نام شمیم، تنها به نظرش آشنا آمد.

آخر چهگونه به یاد نیاورد که شمیم، همان دختر روانشناس تهران ی ست؟ لعنت به

این حافظه!

اصلا لعنت به اهورا! ...

ب یحوصله دستش را بیرون ک شید و گفت: باشه تو راست میگی. کارت تموم شد دیگه؟ سرش را

تکان داد و گفت: من فقط م یخواستم بشناسمت تا...



میان حرفش پرید: هر چ ی که بود تموم شد آقای نی کزاد.

این آقای نیکزاد گفتنش، بدجور دل اهورا را لرزاند!

دلخور نگاهش کرد، اما چیزی نگفت .

دوست داشت بگوی د ب یانصاف! مگر چندی پیش برایم دویی ت ی های عاشقانه نخواندی؟ مگر

نگاه های تب دارت تنها روی من نبود؟

چه شد که با فهمیدن یک موضوع ساده، مرا به اسم فامیل م یخوان ی؟ تهنیا

برای تاکید، دوباره بخ ش ی از جملههاش را تکرار کرد: همه چیز!

ب یطاعت شده و گفت: منظورت چیه؟

تهنیا بغضش را قورت داد .

گفتن این حرف ها سخت بود...

خیل ی سخت تر از آن که در خور تهنیا بگنجد.

پس آخرین جملههاش را هم زمزمه کرد: اشکال نداره که محبتها ت یه دلیل دیگه داشت!

مشکل از منه که اشتباه برداشت کردم. فقط، دیگه سمت من و زندگی یام آفتاب ی نشو! آنقدر سست

شد که نتوانست چیزی بگوید؛ فقط ایستاد و رفتن تهنیا را تماشا کرد .

هر لحظه دور و دورتر م یشد و در آخر، دیگه ردی از او در خیابان نماند.

رفته بود!

نفسش زل محکم بیرون فرستاد؛ سوار ماشینش شد و راه افتاد .

انگار تازه داشت آنچه که گذشت را درک م یکرد.

به خودش لعنت فرستاد و عصب ی مشت ی به فرمان زد .

اگر اصرارهای زاوش نبود، همه چیز را در عین صداقت به تهنیا م یگفت و در همچین فلاکت ی غرق نم یشد...  
[ niceroman.ir ] \*\*\*

شمار روزها از دستش در رفته بود؛

نم یدانست چند روز است که هیچ دیداری با مستندسازِ خاصِ مهربانِ چشم‌رنگ یاش نداشته است!

روزهای تقویم ورق م یخوردند و زمستان نفسهای آخرش را م یک شید.

سال رو به پایان بود و هرکس دغدغه خاص خودش را داشت.

دا بالاخره بازگشته بود و گویا با وجود او، زندگی یشان رنگ گرفته بود .

اما میان ای ن رنگهای قرمز و آب ی و سبز و سفید، جای رنگِ عسل ی بدجور توی ذوق م یزد...!

ترلان و زاوش برای عید، برنامه های خاص ی داشتند .

قرار بود برای اولین سفر زندگی یشان، به استانبول بروند؛ شهر

ی که ترلان عاشقش بود .

اما برای زاوش فرقی نداشت کجا بروند؛

همین که ترلان آنجا را دوست داشته باشد و همراه یاش کند، کافی بود!

توار، کیوان و فرزندانِشان هم مثل هرسال برای تعطیلات عی د در زنجان، زادگاه کیوان، م یمانندند.

لیانا هم که امروز به تهران بازگشته بود .

با این حساب، هنگام سال تحویل فقط او و تهنیا در خانه م یماندند.

اهورا و همکارانش نیز، کارشان را با قدرت ادامه م یدادند.

این مدت قرار گذاشته بودند که تمام کم کار یهایشان را جبران کنند و ثمره آن را ببینند.

برنامه آنها هم تقریب ا آماده بود و نیم ی از گروه، به تهران بازگشته بودند .

مثل همیشه پشت پنجره ایستاد و رفت و آمد سای ه های پشت پنجره اهورا را تماشا کرد .

گوی ا امروز میهمان داشت.

زاوش گفته بود چیز ی به پایان یافتن کارهای اهورا نمانده است؛ حت ی در

شبکه یک، تیزر تبلیغات ی ای ن مستند را دیده بودند.

مستند گردشگری ای که قرار بود، هر شب ساعت هشت پخش شود.

با وجود این مستند، امسال روستای شان مملو از گردشگران ی م یشد که برای تفری ح به گلم م یآمدند.

حداقل این را فهمیده بود که مستندساز یشان بازی نبوده است .

ماشین ی دیگر مقابل خانه عل یحسین پارک کرد و مردی خوش پوش از آن پیاده شد.

به سر و وض ع و پلاک ماشینش نم یآمد که مهمان عل یحسین باشد؛

و همانطور که حدس م یزد، دسته گل را به دست دیگرش داده و زنگ طبقه دوم را فشرد .

حس خیل ی بدی به این جشن یا مهمان ی داشت .

گرچه تمام میهمانان، مذكر بودند!

برایش جالب بود که در میان همکاران اهورا، ی ک دختر یا خانم هم وجود نداشت!

شاید به دلیل پایداری اهورا به آن نام چهار حرفی که هنوز هم مجهول مانده است، بود.

اهورا درمورد او توضیحی نداده بود.

البته، دیگر زنجی ره ارتباطشان قطع شده و با هم برخوردی نداشتند.

دوباره به هیاهوی طبقه دوم نگاه کرد.

دلش مانند سیری بود که در سرکه میجوشید.

ندای درونش فریاد میزد: ای آخرین شبی است که اهورا مهمان روستای توست!

مهمانیشان تا نیمههای شب امتداد داشت.

در تمام مدتی که دا بهدلیل سردرد قرص خورد و خوابید، تهن یا با نگاه هراسانش آن پنجره را از جا کند.

هرآن منتظر بود که اهورا پشت پنجره آید.

اما تا نیمههای شب خبری از او نشد!

چشمانش از نگاه خیره طولانی مدت میسوخت و پاهایش هم به دلیل ایستادن زیاد خشک شده بود.

برای لحظهای، تصمیم گرفت به بتول خانم زنگ بزند.

او همسر علیحسی بود و از تمام امورش مطلع.

اگر اهورا عزم رفتن کرده، حتماً بتول هم خبر داشت.

سریعاً به سمت تلفن رفت و شماره بتول را با یک نگاه ساده، از دفترچه تلفن پیدا کرد.



صدای آهنگ از آن سوی خط برخاست .

پس میهمان ایشان، ب بیشتر به پارت ی شباهت داشت...

\_ الو؟

از چاه افکارش بیرون آمد و گفت: سلام بتول خانم. خوب هستید؟

\_ توی ی تهنیاجان؟ آهسته

گفت: بله، خودمم.

\_ سلام به روی ماهت. چه خبر عزیزم؟ مامان به سلامت رسید؟ نگاه ی

به در اتاق انداخت و گفت: بله، خیل ی وقته که برگشته.

\_ روم سیاه، انقدر درگیر بودم که یادم رفت بهش سر بزنم .

وقت ی برای ای ن حرف ها نداشت .

هر لحظه ممکن بود اهورا برا دیدن او، پنجره را باز کند.

نباید آن لحظه را از دست م یداد.

تند و سری ع گفت: دشمنتون روسیاه. راستش یه سوال داشتم .

\_ جونم، پیرس؟

زیانش را روی لبها یش کشید و این گونه آغاز کرد: این مستندی که میگن، ک ی قراره پخش بشه؟

چون آقای نیک زاد مستاجر شمان م پیرسم.

\_ والا از قرار معلوم کارهاشون تموم شده؛ امشب هم مهمون ی موفقیتشونه! پسرهای خوب و باوقار یان، وگرنه عل یحسین نم یداشت تو خونهای پا بذارن. مخصوص ا خود آقای نیک زاد. ماشاءالله هنرمند هم هست. بهرام م یگفت نصف تیتراژ مستندهاش، اسم خودشه! پسر همه کاربلدیه.

او که تهنیا و اهورا را با هم دیده بود، قصد داشت بازارگرم ی کند .

اما نم یدانست تهنی ا، فقط دو جمله اولش را شنید و از شدت بهت، گوش ی از دستش سر خورد و افتاد .

پس ندای درونش، راست م یگفت !

اهورا داشت م یرفت...

بدون خدا حافظ ی گوش ی را گذاشت و به سمت پنجره دوید .

طوری که میان راه، دوبار تعادل از دست داد و نقش زمی ن شد.

اصلا نفهمیده بود چه وقت اشک های ش جاری شدند.

فقط م یدانست که حالش از همیشه بدتر بود .

پشت پنجره ای ستاد و با دیدن اهورا نفسش رفت .

دیگر قرار نبود او را در قاب این پنجره ببیند؟ او هم

با دیدن تهنیا، لبخند محوی زد .

کوچه تاری ک بود و نم یتوانست اشک های تهنیا را ببیند.

پس با همان لبخند هرچند تلخ، دستش را به نشانه سلام بالا آورد.

اما تهنیا جوابش را نداد.

فقط به او خیره شده بود و فکر می کرد اگر اهورا نباشد، چهگونه زندگی می کند؟ به سمت جلو خم شد تا بهتر صورت اهورا را ببیند.

شاید این آخری ن دی دارشان بود...

آن هم از پشت پنجره!

اهورا داد زد: شنیدی؟!

صدایش در کوچه پخش و چندین بار اگو شد.

شنیدی... .

شنیدی... .

شنیدی... .

شنیدی... .

آری!

شنیده بود، رفتنش را.

پس همه چیز حقیقت داشت .

سرش را چند سانت میتر بالا پایین کرد .

معدهایش تیر می کشید و نم میتوانست درست بایستد.

فکر نبودن اهورا، تمام بدنش را از کار انداخته بود .

لبخند اهورا پررنگ تر شد.



دوست داشت بگوی ده، م یروم تا تو بمان ی!

تا خیالت از ندیدن من راحت شود و زندگی یات را ادامه ده ی.

اما بهجای تمام ای ن حرفها، گفت: قرار گذاشتیم وقت ی خواستم برم، تو سوغات ی خریدن کمکم  
قرار گذاشته بودند .

اما آن روز اصلا به رفتن اهورا فکر نکرده بود!

آن هم یک رفتن بدون بازگشت...

یک خداحافظ ی بدون سلام..

یک جدای ی بدون وصال!

بدون تولید هیچ صدای ی لب زد: تو بیا...

من م یشوم لیل یات... .

اصلا م یشوم سهراب...

تا بگویم ،

نوش دارو هم پزی رفته م یشود

حت ی پس از مرگم!

فقط بیا...

لب زد و اهورا، هیچ وقت آن شعر را به درست ی نفهمید.



اما م ی دانست که قطع ا یک ی از همان شعرهای زیبای ش را خوانده است.

از همان شعرهای ی که در آخرین دیدارشان برایش خوانده بود.

اهورا هم یک دنیا سخن داشت .

اگر م یشد، از همان پنجره بیرون م پیری د و تا خود صبح ،ی ک ریز برای ش حرف م یزد.

اما نم یشد !

حیف که نم یشد...

تمام جملاتش را کنار هم چید.

از همان بسم الله اول، تا سطر آخر.

یک به یک حرفهای ی که داشت را درون برگه انشای ذهنش مرتب کرد .

همه و همه چی ز.

و سپس در یک سطر و یک جمله، آن را نتیجه گیری کرد .

مثل خود تهنیا، با حرکت لبهای ش این نتیجه گیری را اعلام کرد: دوستت دارم!

اما ته نیا برخلاف او، تک تک کلمات ای ن جمله را فهمید.

فهمید و حس کرد قلبش از حرکت ایستاد.

و دیگر پاها یش تحمل وزنش را نداشتند؛

همانجا روی زمین سر خورد و نشست .

این جمله آخر دیگر چه بود؟ فقط

م یخواست وی رانش کند؟

اشکها به نوبت، صورتش را خیس م یکردند و بر روی دامانش م یریختند.

اهورا مرد ماندن نبود، نه؟ کاش م یآمد

و م یگفت م یمانم.

کاش به جای دوستت دارم گفتن، هیچ وقت آنجا را ترک نم یکرد.

اهورا ب یتوجه به مهمانانش، همانجا ای ستاده و منتظر بود تا تهنیا بلند شده و دوباره در قاب پنجره بایستد.

یک ساعت ...

دو ساعت ...

سه ساعت ...

چهار ساعت ...

پنج ساعت ...

و دیگر نیمه های شب بود که متوجه شد تهنیا همانجا خوابش برده است ی ای نکه برای دیده نشدن، سینه خیز مسیر اتاقش را درپیش گرفته !

لبخند تلخ ی روی لبش نشست .

در خیال او، تهنیا هنوز با فراغ و درد هجران زانیار کنار نیامده بود؛

پس همان بهتر که چیزی میانشان به وجود نیامد.

همان بهتر که سای هاش را از زندگی او بردارد و کوله بارش را ببندد.

همان بهتر که نباشد، چون که نبود او، صد در صد به نفع خود تهنیاست.

دا برای اذان صبح که بیدار شد، دخترکش را خفته در گوشه از آشپزخانه یافت .

پنجره هم باز مانده و هوای سرد آشپزخانه را سردتر کرده بود.

تهنیا هم در خود جمع شده و از سرما م یلرزی د.

ابتدا پنجره را بست و سپس، به سمت او رفت تا بیدارش کند.

\_ تهنیا، روله؟!

با اینکه دا خیل ی نرم و آرام صدایش زد، وحشت زده دست و پا زد و جیغ ک شی د: نرو!

تورو خدا... نگهش دارین. نذارین بره!

دا دوباره تکانش داد.

\_ تهنیا جان، خواب م ببین ی. بیدار شو دخترکم...

چشمهای ش را باز کرد و با ترس اطرافش را کاوید.

با بغض فریاد زد: کجاست؟ رفت؟!

صدایش هر لحظه پایین تر م یآمد: رفت... رفت... رفت! ...

خیره به اشکهای خشک شده بر گونههای تهنیا گفت: خواب بود عزیزم. پاشو تو اوقات بخواب .

خواب نه!

او در اوج بیداری، آینده را دیده بود .

آیندهای که بدون اهورا، مفت نم یارزید...

ظهر آن روز اهورا چمدانش را بست و راه ی تهران شد.

اما هرچه که منتظر تهنیا ماند تا برای بار آخر بب یندش، نیامد که نیامد!

گذشت و گذشت ...

بعد از آن، چه شبهای ی که خیره به پنجره طبقه دوم ساختمان روبهروی ی ماند و چه روزهای ی را که با روزمرگی ی و آه و فغان گذراند...

نبودن اهورا، مثل نبودن خورشید در آسمان به نظر م یآمد؛ دقیق ا

همانطور تو ی ذوق م یزد.

جای خال یاش هیچ گاه پر نشد .

چه وقت ی که عروس و دامادی جوان مستاجر جدید آن خانه شدند ؛

و چه وقت ی که مستند ساخته شدهاش پخش شد و تمام فامیل، برای دیدن آن یک جا جمع م یشدند.

اما چه فایده که خودش نبود؟!

سال نو آمد...

اما باز هم، خود اهورا که هیچ، حت ی خبری از او هم نیامد.

از وقت ی اهورا آمده بود، زیاد وقت گپ زدن با آینههاش را نداشت.

حالا بعد از مدتها، دوباره مقابل آن نشسته و به تصویر خودش خیره شد.



زمزمه وار گفت: دستان غزل با دل من ساز نیامد غمگین

و غریبم که همراه نیامد



عمری به تمنای وصال تو نشستم

افسوس که آن مطرب دمساز نیامد

چشمان مرا بامی جانسوزها کرد

اشک آمد و آن یار سرافراز نیامد

دستم گرهی از گره دل نکند باز شور آمد

و آن مرغ خوش آواز نیامد

زخمی به جگر مانده ام از بازی تقدیر راز

ی به دل و صاحب آن راز نیامد

گفتا که خزان وعده دیدار من و تو عید

آمد و آن دلبر طناز نیامد...!

خندید و گفت: چهقدر این شعر بهم میاد، نه؟! به نظرت اهورا برم یگرده؟ تقهای بر در کوبیده شد و داء، اجازه تفکر بیشتر را از او سلب کرد.

\_ حاضری تهنیا؟

آه ی ک شید و گفت: آره داء، الآن میام.

کلنجهاش را براشته و پوشید.

سپس مقابل آینه ای ستاد و موهایش را سفت و سخت بافت.

در آخر هم گلون یاش را رو سرش انداخت و کیفش را برداشت.

روز سیزده به در بود و قرار شده که به باغ عمو بروند.

باغ عمو را از بچگی دوست داشت و هزاران خاطره از آن دوران در قلبش حک شده بود؛ اما از آن

یک روز که با اهورا اینجا آمدند، ده برابر آن سالها خاطره به جا ماند! ...

هر چه برای آمدن به اینجا مخالفت کرد، نشد که نشد.

فقط عمو و زنعمو، زانیار و اسرین، دا و تهنیا...

چه روزی م یشد، امروز...

شوقی برای قدم زدن میان درختان نداشت.

برای آب بازی در کنار رودخانه و سبره گره زدن هم همینطور... .

گویا تنها چیزی که حوصله‌اش را داشت، یاد اهورا بود!

یاد او، در هیچ مکان و زمان ی ترکش نم یکرد.

همه جا بود!

در خانه و اتاق ها...

در آن خانه روبهروی ی و پشت پنجره...

در این باغ و کنار رودخانه...

و در حافظه گوش یاش، نشسته بر یک تخته سنگ در قلاق یران...

یاد او، از خودش وفادار تر بود!

حت ی در ای ن ازدحام و شلوغ ی بقیه، باز هم او را رها نکرد.

اسرین و زنعمو، از قبل دلمه پخته و عمو و زانیار ماه ی کباب م یکردند .

نگاه ی به اسری ن که در گوشه دیگر از باغ بود، انداخت .

فاصلهشان خیل ی زیاد بود و به زور م یتوانست او را ببیند.

جای ی میان درختان و کنار رود...

باکم ی دقت، متوجه شد نشسته و سبزه گره م یزند.

این کارش چه دلیل ی داشت؟!

او که به زانیار رسید.

دیگر سبزه گره زدنش برای چه بود؟

کاش او هم بلند م یشد تا همین کار را کند.

شاید کارساز شد و به اهورا رسید!

همان طور که خیره ، اسرین را نگاه م یکرد لب زد: سبزه گره نزدم، اما دلمو بهت گره زدم.

هر چ ی دورتر میش ی گره دلم بیشتر کش میاد؛ ون قدر طاقت میارم که از این فاصله گرفتن هات  
قلبم از جا کنده شه!

گوی ا نگاه خیره تهنیا را از آن فاصله حس کرد که سرش را بلند کرده و به او نگریست.

دیگر سر دزدیدن فای ده نداشت. نگاه خیره او را دیده بود.

برخلاف تصور تهنیا، لبخندی زد و اشاره کرد: بیا!

تعجب ی نکرد.

این روزها هیچ چیز در نظرش عجیب نم یآمد.

لبخند اسرین و بیا گفتنش که چیز ی نبود.

آهسته برخاست و به سمت او رفت.

دا که مشغول حرف زدن با زنعمو بود، با دیدن بلند شدن او سری ع صدا یش زد: تهنیا؟ به سمت دا

برگشت و گفت: جان؟

سبزه بزرگ ماش را به دستش داد و گفت: این رو هم تو رودخونه بنداز دخترم. سیزده تا سنگ رو هم

پرت کن ین که نحس ی سیزده، به در شه.

رسم و رسوم زیاد بود و حوصله تهنیا کم.

اما دل مادرش را نشکست و سبزه ها را برداشت.

زانیا که کنار منقل ایستاده بود، با نگاه خیره اش تا آخر مس یر او را بدرقه کرد.

اما دریغ از ی ک نگاه کوتاه...

پدرش بادبزن را از دستش ک شید و گفت: حواست کجاست زانیا! سوزوندی شون...



اما او تنها عقب رفت و هیچ نگفت.

ک ی م ی شد که تهنیا را مثل قبل ببیند ؟

تهنیای ی که شیفتهاش بود...

تهنیای ی که با رفتن اهورا نیکزاد، افسردگی ی نم ی گرفت !

تهنیا، ب یحرف کنار اسرین ای ستاد و سبزهها را داخل رود انداخت.

سپس سنگ اول را برداشت و به داخل رودخانه پرتاب کرد .

چ یکار داشت ی ؟

اسرین با همان لبخند، کنار او نشست و به چهره زلال رود خیره شد.

ته نیا، سنگ دوم و سوم را هم پرتاب کرد و نیم نگاه ی به او انداخت.

گوی ا قصد حرف زدن نداشت؛

گرچه تهنیا از خدای ش بود که چیزی نگوید !

دلش م یخواست تا خود شب، به آن رودی که شاهد دلدادگی یاش بود نگاه کند .

انگار هنوز هم اهورا، روی آن تخته سنگ بزرگتر نشسته بود.

فاصلههاش را با تهنیا کم و کمتر کرد و دستهای ش را به کمر او رساند.

در نهایت هم او را داخل رودخانه انداخت...

قطره اشک جاری شده بر روی گونهایش را نادیده گرفت و سنگ چهارم، پنجم و ششم را محکم تر پرت کرد.

\_ زانیار گناه ی نداشت!

دوست داشت پیرسد، منظورت چیست و در چه مورد گناه ی نداشتته است؟ اما

حوصله‌اش را نداشت!

پس تصمیم گرفت در سکوت کامل، به حرف های او گوش دهد و سیزده سنگش را پرتاب کند .  
\_ سرطان خون! اون هم از نوع aml (لوسم ی حاد میلوئیدی) این بدترین مجازات ی بود که به سرم  
اومد...

این بار حیرت زده به سمت اسری ن چرخید.

\_ ت... تو...

باز هم لبخندی زد و گفت: من، دارم م یمیرم!

اسرین تا به حال، ه یچ خوب یای برای او نداشت.

حت ی م یشد گفت که ضربه بدی به زندگ یاش زد .

اوایل از او بیزار بود؛

اما الآن نه!

شاید اگر او نبود، هنوز هم زندگ ی تهنیا با زانیار ادامه داشت .

آن وقت این چند ماه که بهتری ن روزهای عمرش بود، هرگز درکنار اهورا رقم نم یخورد.

اسرین دختر جوان و تازه عروس ی بود .

فکر به مرگ او، جگر هر غریبه‌ای را هم م یسوزاند.

\_ از اول لج کردم که نم یخوام درمان بشم! خب، درصد خوب شدنم خیل ی کم بود و من هم نم یخوام چند ماه آخر عمرم رو تو بیمارستان بگذرونم! حالا دیگه به تهاش رسیدم!

دیشب خواب دیدم...

آه ی ک شید و حرفش را نصفه رها کرد.

بهجای آن، سر حرف ی دیگر را گرفت و ادامه داد: تنها آرزوم داشتن زانیار بود. خر شدم، زیر پاش نشستم. اون عاشق تو بوده و هست؛ اما دلش به حال من سوخت که قبول کرد. مردونگی ی به خرج داد، من رو به آخرین و تنها آرزوم رسوند!

کم کم به حق حق افتاد.

ناگاه تهنیا را در آغوش گرفت و با بغض گفت: تهنیا خانم، تورو خدا منو حلال کن! تورو خدا...

از صدای ضجههای ش، بقیه دورشان تجمع کردند.

\_ چ ی شده عروسم؟

\_ تهنیا؟ اسری ن چرا گریه م یکنه؟

\_ چ ی شده؟

\_ تورو خدا حرف بزنی ن. تهنیا، چی بهش گفتی؟!

اسرین را از خود جدا کرد و ب ی توجه به بقیه، گفت: نه تنها حلالیت م یکنم، بلکه ازت ممنونم!

بغضش را به سختی قورت داد و افزود: امیدوارم هر چ ی که به صلاحته پیش بیاد...

و صلاح او گوی ا به مرگ بود و بس!

شیشه عمرش فروپاشیده و نحس ی سیزده او را گرفت.

تهنیا وقت ی با او خداحافظ ی م یکرد، هرگز نم یاند ی شید که دفعه بعد در روز خاکسپاری جسد  
سرد او را ببیند!

بیچاره مادر و پدر اسرین که تهتغاریشان را دو دست ی تحویل خاک دادند.

حالا حرفهای آن روز اسرین و جسد ب یجانش هم به کابوسهای شبانه تهنیا افزوده شده بود.  
تصمیم گرفته بود تمام نفرت ها را از قلبش دور بری زد.

رابطه اش را با زانیا ر درست کرد.

همچنین با ترلان که برای مدت ی طویل از هم دور شده بودند.

اینکه با کس ی صحبت کن ی و با فاصله ن یم ساعت که به خانه برگشت ی، خبر مرگش را  
بشنوی عذاب آور بود!

و البته، نشان م یداد که این دنیا، ارزش هیچ چیز را ندارد.

چه بسا همین امروز نفسش رفته و دیگر بازنگردد .

یا حت ی یک ی از عزیزان خود...

تصورش هم مرگبار بود.

فکرش را م یکرد که بعد از جدای ی از زانیا، این عید بدترین شروع ی برای سال جدیدش باشد.

اما رفتن زانیا که همه چیز را تلخ نکرد...

نبودن اهورا و مرگ اسرین بود که بر روحیه اش تاثیر ی وحشتناک گذاشت .

حالش آنقدر وخیم بود که دیگر تظاهر کردن هم جواب نم یداد.

هرثانیه م یخندید و سع ی م یکرد زندگی را به کام خود و دیگران تلخ نکند.



از کسی دور نم یشد و همیشه مرگ را به خود نزدی ک م یدانست.

با اینحال کابوسها، همه چی ز را فاش کرده بودند!

یک ماه دیگر هم گذشت و روز آخر فروردینماه فرا رسید.

ب یهیچ دلیل ی دلش گرفته و شال و کلاه کرد تا به بهشت زهرا برود .

بعد از فاتحه و خیرات برای پدرش، به سمت قبر اسرین گام برداشت.

خرما را روی سنگ قبر گذاشته و داشت فاتحه م یخواند که احساس کرد کسی کنارش نشست.

هر چه هم که بود، ط ی آن شش ماه زندگی ی چیزهای ی از زانیار در خاطرش حک شد.

مثلا بوی عطرش که حالا با بوی گلاب و اسپند بهشت زهرا ترکیب شده بود .

همین شد که بدون نگاه کردن هم او را شناخت.

نیم دیگر سوره اخلاص را نیز خواند و سع ی کرد دلشوره را از خود دور کند.

چنان اضطراب ی او را در بر گرفته بود که دیگر نتوانست تمرکز کند.

چشمهای ش را بست و سع ی کرد آیه آخر آن را نیز بر زبان آورد: و لم یکن له کفو احد...

این اضطراب، قطع ا به خاطر آمدن زانیار نبود.

به خاطر حرف ی بود که م یخواست بزند و تهنیا، توان نه گفتن نداشت!

\_ توی وصی تنامهاش نوشته بود، همه چیز رو بهت گفته. همون روز توی باغ، آره؟!

با یادآوری آن روز، دوباره تنش به لرزه در آمد.

کاش م یُمرد و به آن باغ نم یرفت، تا شنونده آخرین حرفهای کسی نباشد.

\_ تهنیا... من اولش م یخواستم همه چ یز رو بهت بگم و ازت بخوام تا همچی ن روزی صبر کنی؛ اما بعد دی دم خیل ی نامردیه اگه آی ندها ت رو هم ازت بگیرم. فقط م یخوام من رو به خاطر تصمیمی م ی که گرفتم، ببخشی و ...

به این جا که رسید، سکوت کرد .

اما تهنیا تک تک حرف هایش را از پشت آن سکوت، خواند.

او حق داشت که همچین چیزی بخواهد.

البته بخشیدن نه...

بخش دوم جمله‌اش که ترجیح داد ناگفته کنار بگذارتش.

او از تهنیا، ی ک شروع دوباره م یخواست.

یک زندگی جدید...

یک عشق متداوم ...

یک شروع دوباره!...

این در صورتی رخ میداد که تهنیا، هنوز هم او را دوست بدارد؛

حقیقت ا حالا که فهمی د زانیار برای چه طلاقش داد و ازدواج مجدد کرد، دلش با او صاف شد.

اما عشق به اهورا، چنان وجودش را پر کرده که حتی رغبت م یکرد به صورت زان یار نگاه کند.

اگر از تو پرسند عجیب ترین آفرینش خدا چیست، چه میگوی؟ !

مثلاً برمودا؟

چشم صحرا؟

شکاف سیاه؟

جنگل کج؟

یا پدیده مرگ و زندگی انسان ها؟!

اما به نظر او، قانون عشق عجیب تری ن چیز این دنیا بود!

با یک عشق واقع ی، م یشد همه ناممکن ها را ممکن، همه قوانین را نقض، همه تصمیمات را وارونه و همه عادات را از بین برد!

اما...

فقط با یک عشق واقع ی.

با عشق واقع ی حت ی م یشد در کویر هم ماه ی گرفت!

تهنیا در آن نقطه از زندگی یاش، دری افته بود که اهورا عشق واقع ی زندگان یاش است...

در گذشته حس دوست داشتن به زانیار را داشت؛ اما هرگز

نم یشد اسم عشق را روی آن گذارد.

از جایش بلند شده و خاک نشسته بر لباسهایش را تکاند .

\_ کاری نکردی که ببخشم؛ من دیگه برم. ..

زانیار هم نفش را آه مانند بیرون داد و برخاست .

\_ امشب خونه مایی ن، واسه همین اومدم دنبالت.

آه از نهادش برخاست.

کاش م ی‌توانست دا از این سوء تفاهم بیرون آورد .

مادر بیچاره‌اش فکر م ی‌کرد که او از دور ی زانیار به این حال و روز افتاده است . هنوز از وجود اهورا، خبر نداشت!

حالا تمام تلاشش را م ی‌کرد که تهنیا و زانیار به هم برگردند.

نه تنها دا، بلکه خانواده عمو هم خود را به آب و آتش م ی‌زدند.

حال بد زانیار و دیوانگ ی هایش از چشم کس ی پوشیده نمانده بود .

تهنیا هم از این موضوع، فقط احساس شرمساری م ی‌کرد.

یک زمان ی م ی‌پنداشت خودش عاشق زانیار است و او ب یوفای ی کرده؛ اما

حالا فهمید همه چیز عکس تصوراتش بوده!

زانیار ماشین نیاورده بود .

گوی اقرار بود پیاده مسیر را طی کنند تا تهنیا را به یاد گذشته انداخته و به او نهیب بزنند!

به بستن ی فروش ی مراد اشاره کرد و گفت: بستن ی م ی‌خوری؟ اما

تهنیا آهسته سرش را تکان داد.

الآن حال و هوای چندسال پیش را نداشت.

حت ی با اشاره زانیار به آن بستن ی فروش ی، غرق خاطراتش نشد.

چه‌گونه اهورا توانسته بود با یک عشق، همه گذشته‌اش را پاک کند؟!

زانیار هم پوف ی ک شی د و باشهای تحویلش داد .

آن بیچاره هم کاسه صبرش لبریز شده بود .



با هر دردی م ی‌توانست کنار آید، الاّ تغ بیر کردن ته‌نیا!

سرد شدن ته‌نیا از رابط‌ه‌شان و دل بستن به دی‌گری، بزرگ تری ن دغدغه خواب و بیدار ی‌اش شده بود. ..

بالاخره آخرین کوچه را هم رد کرده و به خانه رسیدند.

همان خان‌های که ته‌نیا بار پیش، برای عروس ی زانیار آمده بود.

شاید در آن روز حالش تعریف ی نداشت؛

اما حالا با فکر به آن روز، حس ی شیر ی ن دلش را م ی‌لرزاند.

ازدواج زانیار، یک جور‌های ی سبب آشنای ی اهورا و ته‌نیا شد.

اولین دیدارشان، در آن روز بود.

هنوز هم با یاد آغوش اهورا و عطر سردش، دی‌وانه م ی‌شد!

واقع ا انصاف بود که آن همه عشق را نادیده گرفته و برود؟!

تقصیر خودش هم بود که رفتن اهورا را جزو دسته ناممکن‌های زندگی ی‌اش قرار داد .

هر آدم ی، بالاخره ی ک روز م ی‌رفت !

البته، هر آدم ی که دوستش دار ی...

بقیه ماندن ی هستند!

در را با کلید باز کرد و ب ی‌حرف منتظر ماند تا ته‌نیا وارد شود .

او هم سرش را پای ی ن انداخته و داخل رفت.

حیات خانه عمو، نشاط قبل را نداشت.

آخر با وجود زانیار که برخلاف تهنیا شیفته گل و گیاه بود، نیازی به باغبان نداشتند! زانیار هم که این روزها خود پژمرده شده بود، برای مرگ گل هایش اندوهگین نمیشد.

با این که گلها را دوست نداشت، اما دیدن حیات همیشه سرسبز عمو در آن حالت مرده ناراحتش کرد.

چرا همه چی ز زندگی یاش در هم پیچیده بود؟

هر چه که میان کلافهای گره خورده میچرخید و به دنبال راه چاره میگشت، بیشتر میان آنها گیر میافتاد.

عمو، زن عمو، دا، زاوش و ترلان با دیدنشان از جا برخیزیدند.

گویا این همراهی دونفره را به فال نیک گرفته بودند.

نگاهش را روی چشمان ذوق زده ی ک به یکشان چرخاند.

همه خوشحال بودند...

البته زانیار که از برگشتن تهنیا مطمئن نبود، حسابی در خود فرو رفته و حالش تعریفی نداشت.

اگر به زانیار برم یگشت، حال همه خوب میشد!

همه، به جز خودش...

درد بزرگی بود که یکی را دوست بداری و با مردی دیگر زندگی کنی.

اهورا را چند ماه بود که میشناخت و زانیار را به اندازه شمعهای تولدی که فوت کرده بود.

با این حال، زانیار را غریبه میدانست!

اهورا خودش بود؛

نیم ی از وجودش ...

شاید هم همه وجودش.

باید او را به دفتر سرنوشت واگذار م یکرد و زندگی یاش را با آن غریبه ادامه م یداد؟ تصمیمگیری

در این باره بس دشوار بود .

\_ تهنیا جان، دخترم؟

ابتدا اندی شید دا است که اینگونه صدا یش م یزند.

اما سر که بلند کرد، متوجه شد زن عمو این گونه خطابش کرده!

آهسته جواب داد: بله؟

باز هم با آن لحن مادرانه گفت: اگه خسته نیست ی بیا یه کمک ی به من بکن ...

ترلان سری ع از جای ش برخاست و گفت: من کمکتون م یکنم، زن عمو .

به هرحال خواهر بود دیگر!

م یدانست که زنعمو قصد دارد مغز تهن یا را شست و شو دهد.

اما ترلان نم یخواست تهنیای سادهدل طبق چیزی که او م یخواهد و تلقین م یکنند آیندهاش را

بسازد .

یک ی از شاهدان عشق تهنیا به اهورا، ترلان بود!

با این حال اگر زانیار را انتخاب م یکرد هم به او حق م یداد و خوشحال م یشد.

تنها چیزی که ترلان م یخواست، خوشبختی و دی دن حال خوب تهنیا بود .

مثل قدیمها، سفرهای از این سر تا آن سر خانه پهن کردند .

تعدادشان خیل ی زیاد نبود؛

اما غذاهای ی که زعمو تدارک دیده بود کل سفره را در بر م یگرفت.

تا آخر شب، زن عمو چندین بار خواست که با تهنیا تنها شود و حت ی او را با زانیار تنها بگذارد؛

اما ترلان هربار به سبک ی جلوی او را م یگرفت !

با این کارهای ش، خشم مادرشوهر را برای خود خرید!

اما م یارزید...

برخلاف چیزی که زانیار م یخواست، قرار شد زاوش آن ها را برساند.

آخر قصد داشتند آن شب را در خانه دا بمانند.

زاوش به اتاق تهنیا رفته و ترلان برای خود، تهنیا و دا روی زمین هال جا پهن کرد.

در حال ی که تشک ها را م یانداخت گفت: وقت ی عروس ی کردی و رفتی، من و دا تنها شدیم! جای

خال یا ت بدجور اشک در م یآورد ! وقت ی که باز برگشت ی، انگار خونه رنگ گرفته بود. اما خب، اون

موقع من رفتم!

تهنیا هم لبخند ب یجان ی زد و پتوها را باز کرد .

نگاهی به اطراف کرد تا از نبودن دا مطمئن شود.

احتمالا در اتاق تهنیا بود و داشت جای زاوش را آماده م یکرد.



آهسته پچ زد: م یخوای چ یکار کنی؟ منظور ترلان را

فهمید، اما سرش را بلند نکرد.

مثل خودش آهسته گفت: نم یدونم!

دستش را روی پای تهنیا گذاشت و گفت: عزیزم! به هیچ کس و هیچ چیز اهمیت نده.

کاری رو بکن که به نظر خودت درست باشه، نه بقیه. دل سوزوندن ی که زندگی یات رو دوباره

به لجن بکشه فایده نداره ها.

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

او نود درصد تصمیمش را گرفته بود!...

دا از اتاق بیرون آمد و گفت: تهنیا، زاوش کارت داره.

باشهای گفت و از جا برخاست.

در اتاق باز بود و زاوش داشت میان کتاب های تهنیا سرک م یک شید.

\_ کارم داشت ی؟

به سمت او برگشت و گفت: اومدی؟

\_ اوهوم...

صندل ی می ز آرایش را عقب ک شید و گفت: بیا ب شین.

کلافه و ب یحوصله شقیقه اش را فشرده و روی صندل ی نشست.

چه بد که همه برای ش مشاور شده بودند!

واقع ا در این شرای ط، حوصله گوش دادن نداشت.

الآن فقط نیاز داشت یک ی از قرص های خوابش را خورده و تا فردا به راحت ی و بدون کابوس بخوابد .

کابوس ی که شامل رفتن اهورا، مرگ اسری ن و زندگی ی دوباره با زانیار بود!

هرگز فکر نم یکرد که روزی از کنار زانیار زندگی ی کردن، تا سرحد مرگ متنفر باشد!

نه تنها زانیار...

بلکه هرکس ی به جز اهورا.

همان مثال نقض دوست داشتن ی که کولهبارش را از زندگی تهنیا جمع کرد و رفت...

\_ برنامه یه سفر سه روزه رو چیدم... برای این که حالت خوب بشه و بهتر بتون ی در مورد انتخابت فکر کن ی.

انتخاب؟ !

نه...

هیچ حق انتخاب ی وجود نداشت .

او باید زانیار را انتخاب م یکرد!

شاید برای حفظ روابط خوب دو خانواده...

شاید هم برای لبخند دا و خوشحال ی زانیار... .

اهورا رفته بود .

با این رفتن همه چی ز را ثابت کرد .

حت ی د یگر آخرین جمله ای که گفته بود را هم باور نداشت.

اگر واقعا حس ی از طرف او بود، باید م یماند!

اما رفت...

پس دیگر جزو گزینه هایش نبود که بخواهد انتخابش کند.

اهورا برای همیشه از زندگی یاش رفته بود و در این ی ک ماه و اندی، هیچ خبری از او نگرفت.

شاید با همان "شین میم ی میم" سرگرم شده باشد.

عاشقش شده باشد...

یا حت ی با او ازدواج کرده باشد!

با این حال، حق با زاوش بود .

برای تصمیم گیری نه، اما برای دور شدن از خودش به این سفر نیاز داشت .

\_ فردا ظهر راه م یافتیم. مشکل ی که نداری؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت: نه...

\_ پس شبت بهخیر...

کتاب ی که دستش بود را بالا گرفت و گفت: اگه مشکل ی نداره من ای ن رو برداشتم.

\_ نه... اشکال ی نداره. شب به خیر.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

آن شب، حت ی یک ساعت هم نتوانست بخوابد و فقط ای ن پهلوی آن پهلوشد.

فکر به آینده، بدجوری درگیرش کرده بود.

هنوز هم نتوانسته بود باور کند که اهورا را از دست داده است!...

\*\*\*

چمدانش را از روی سنگریزه های تزئین ی حیاط رد کرد و به تعارف زاوش، برای حمل چمدانش نه گفت.

هوای پاک را با یک نفس عمیق، به ریه هایش فرستاد و قدم بعد را هم برداشت.

اما همی شه در این مورد ب یطاقه بود.

وقت ی به شمال م یآمدند، بای د ابتدا به دیدار دریا م یرفت !

ط ی ی ک تصمیم آن ی، چمدان را همانجا رها کرد و با صدای بلندی خطاب به زاوش و ترلان گفت: من میرم ساحل!

همین...

ب ی هیچ توضیح اضافهای...

سرعت قدم هایش را افزود و داد و هوار زاوش را هم نادیده گرفت!

اینجا آمده بود که کم ی آرام بگیرد.

آمده بود تا عشقش به اهورا را میان امواج دریا دفن کند.

اما خودش هم نم یدانست م یشود یا نه؟

ب یتوجه به هیاهوی مردم، روی شن ها نشست و هندزفری به گوشش زد .

نیاز داشت ساعت ها بنشیند و فکر کند.

فکر در مورد آینده.



فکر درمورد اهورا .

فکر درمورد زانیار.

فکر درمورد احساسش.

فکر درمورد انتهای این داستان.

فکر درمورد تصمیمش.

فکر درمورد رفتن اهورا.

فکر...

فکر...

فکر...

شاید برای این افکار وقت ی خیل ی طولانی نیاز داشت.

اولین آهنگ داندلود شده اش را پل ی کرد .

من اگه خودم اینجام چرا پیشته قلبم مگه

فرشته ها می شه که بد شن تقصیر منه بد

عادت شدی

ولی بین دیگه دلم داره می ره کم انگار

آب می ریختیم پاگل مصنوعی تو باعث ی



اگه دو به شک بودی جا زدی تا دیدی یه

کمبودی ما خیل ی بودیم بگو تو چهقدر

بودی ؟ تو که یه شب و تا صبح سر نکردی

دیوونتو شاعر تر نکردی

میری ول ی بازم برم یگردی ای ن خط و نشون

دیگه کس ی واست من نمیشه که همهی وجودش

باشه پیشت دیگه کی با خنده بهت بده مهتابو

نشون؟ این روزا عاشق ی شده یه بازی خستم

آقای قاضی!

وقت ی ای ن همه م یجنگ ی واسش

خب سخته بین ی ببازی!

چرا طلبکارها بدهکارن دردام

تو دلم تلمبارن آقای قاضی

چرا انگاری...

همه یه زخم از دلت طلب دارن؟ تو که

یه شب و تا صبح سر نکردی دیوونتو

شاعر تر نکردی



میری ول ی بازم برم یگر دی ای ن خط و نشون

دیگه کس ی واست من نمیشه

که همهی وجودش باشه پیشت دیگه ک ی با

خنده بهت بده مهتابو نشون؟ تو که یه شب و تا

صبح سر نکردی دیوونتو شاعر تر نکردی

میری ول ی بازم برم یگر دی ای ن خط و نشون

دیگه کس ی واست من نمیشه که همهی وجودش

باشه پیشت دیگه ک ی با خنده بهت بده مهتابو

نشون؟ آقای قاضی \_ بردیا بهادر

آهنگ که تمام شد، گوش یاش هم خاموش شد!

چه بهتر از این؟

م ی توانست با ذهن ی باز فکر کند.

گوش ی را توی جیبش انداخته و زانوهایش را در آغوش گرفت.

آدمها م ی آمدند و م ی رفتند، اما تهنیا همچنان آنجا نشسته بود.

مثلا قرار بود به همه چیز فکر کند...

اما تمام افکار حول اهورا م ی پلکید!

آنقدر غرق شده بود که گذر زمان را حس نکرد .

معلوم نبود چند ساعت گذشته...

هوا کاملاً تاریک شده بود وقت ی که به خودش آمد و عزم برگشتن کرد .

حتماً زاوش و ترلان حساب ی عصب ی شده بودند.

گوش یاش هم که خاموش شد...

آه ی ک شید و با حال دو، خود را به ویلا رساند.

تمام آن فاصله را دوید و دوید.

سپس پشت در ویلا ایستاد و خواست به در بکوبد که متوجه باز بودن آن شد.

قدمی به داخل برداشت و در را پشت سرش بست...

همانطور که فکر می کرد، زاوش و ترلان به خودش تشنه بودند!

اولین واکنش ی که زاوش بروز داد، ای ن بود که با قدم های بلند خود را به او برساند.

و دومین عکسالعمل، بلند کرد دستش برای یک سیل ی جانانه بود!

حق داشت.

حت ی اگر می زد هم حق داشت.

اما هر چه منتظر ماند، خبر ی نشد!

لای چشمانش را باز کرد و به صورت آشفته زاوش نگری ست .

با صدای ی گرفته گفت: خیل ی ب یفکری، تهنیا.



خواست چیزی بگوی د که با دیدن فرد ای ستاده مجاور زاوش، زبانش بند آمد .

چند بار پلک زد و با دقت بیشتری نگاهش کرد .

اما...

خودش بود!

او واقعاً اهورا بود که زاوش را از سیلی زدن به تهنیا منع کرد.

با دیدنش ناباور خندید.

او اینجا چه می‌کرد؟

رویا بود؟ اگر آری که چه رویای شیرینی!

برخلاف تصور اهورا نه فریاد زد که چرا فریبش داده اند...

نه ویلا را ترک کرد...

نه رو برگرداند و نه رفت...

نه حتی با دلخوری و گلایه نگاهش کرد.

تنها ایستاد و با لبخند خیره‌اش شد!

ترلان با دیدن این صحنه، دست زاوش را گرفته و به سمت اتاقشان کشاند .

هم نیاز بود که زاوش را آرام کند، هم اینکه اهورا و تهنیا را برای صحبت کردن تنها بگذارند.

— ولم کن، دارم باهاش حرف می‌زنم .

ترلان با چشم و ابرو با آن دو که در نگاه هم حل شده بودند اشاره کرد و گفت: الآن بریم ،بعد ا سرش غر بزن.

زاوش هم نفسش را بیرون داد و با او همراه شد.

برای آرام شدن حال خود، مسکنی جز ترلان سراغ نداشت...

اهورا قدم ی جلوتر رفت و با آرامش زمزمه کرد: سلام، عزیز دلم!

گفت و نداشت با ای ن حرف چه بلای ی بر سر تهنیا آورد!

همین دو کلمه ساده دلش را فرو ریخته و دست و پا یش را سست کرد.

این چه حس ی بود؟!

لعنت بر آن!

دستها یش را در دست گرفته و از فاصله خیل ی کم، به چشمان تهنیا خیره ماند.

آهسته تر نجوا کرد: دلم برات تنگ شده بود!

اهورا تغیی ر کرده بود یا نه؟!

همیشه مهربان بود .

اما اینقدر از لفظ های زیبای و متحول کننده استفاده نم یکرد!

اگر این جدای ی باعث شده بود او از حسش مطمئن شود، پس م یارزید.

همه گریه های ش...

شب بیداری هایش ...

کابوس های ش...

کاهش وزن و ب یاشتهای یاش...

خودخوریهای ش...

همه و همه م یارز یدند به خوش ی این لحظه .

دستان تهنیا را فشرد و گفت: نم یخوای چیزی بگ ی؟ با صدای ی

ضعی ف و خش دار گفت: فقط م یخوام نگاه کنم!

این حرف، باعث شد اهورا نفس حبس شدهاش را آزاد کند.

پس تهنیا دلخور نبود.

یا اگر هم بود، قصد نداشت این لحظه شیرین را تلخ کند.

سرش را جلو برد و بوسهای بر پیشان ی تهنیا زد.

\_\_ من یه دنیا حرف دارم باهات...

سرش را پایین انداخته و با شرم گفت: خب بگو. ..

از دزدیدن نگاه تهنیا، لبخندی بر لبش آمد.

\_\_ واسه زدن این حرفها، خیل ی وقت لازم دارم.

\_\_ باشه. مثلاً چهقدر؟

لبخند اهورا پررنگ تر شد و تیر آخر را زد: مثلاً یه عمر!

داشت همه چی ز را خوب پیش م یرد.

حالا فقط اصل کاری مانده بود .

همین که لب باز کرد تا چیزی بگوید، صدای ی بر سکوت م یانشان خط ک شید: صبح بهخیر!

تهنیا با همان لبخند شیرین، سر بلند کرد و گفت: الآن که شب. ..

اما با دیدن او ی ی که روی پلکان ویلا ایستاده بود، زبان بسته و لبخندش مُرد . لباسخواب عروسک ی و اسلیپهای خرگوش ی صورت یاش او را از دفعه قبل هم زیباتر کرده بود.

همان دختر مجهولِ روانشانس؛ با نام

چهار حرف ی وی رانگرش!

شین. میم. ی. میم.

شمیم!

باورش نم یشد که او هم در این ویلا حضور داشته باشد...

اما چراغ حق ق ت برا یش روشن شده و مغزش فرمان داد: از معرکه بگریز!

هر چه اهورا صدای ش زد، جواب ی نداد و اینگونه شد که ی ک شب عال ی و سرشار از اشک و

کابوس دیگر هم به دفتر عمرش اضافه کرد!

اهورا تا فردا صبح، هیچ خبری از او نگرفت.

جالب بود، نه؟

دلیل این بازی ها را نم یفهمید.



اگر شمیم را م یخواهد، پس چرا به تهن یا گفت دلم برای ت تنگ شده؟! اصلا

چرا او را عزی زدل خود خواند و قلب دختر بیچاره را لرزاند؟ شاید هم دوباره همه

چیز را آن طور که م یخواست، متوجه شد.

اهورا او را یک دوست م یدانست.

او با لیانا هم دوست بود .

با خیل ی های دیگر همچین رابطه ای داشت.

شاید اشکال از خود تهنیا بود که رفتارها و جمله های او را "عشق" تفسیر کرد .

آفتاب طلوع کرده بود که برق را روشن کرد و از تلاش های ب یفایده برای خوابیدن دست ک شید.

در طول شب گذشته هر بار که خوابید، کابوس اهورا و شمی م بیدارش کرد.

اصلا کاش هرگز به این ویلا ی منحوس پا نم یگذاشت.

نگاه ی به چمدانش کرد که فرصت باز کردن آن نصیبش نشده بود .

همان لحظه تصمیمش را گرفت .

امروز باید برم یگشت.

ماندن زیر سقف ی که اهورا و آن دختر روانشناس کنار هم باشند را از مرگ تنها یک قدم پایین تر م

یدانست .

گوش یاش را از شارژک شید و روشنش کرد.

سیل پیام های زاوش بر سرش آوار شد.

— تهنیا، کجا پی؟

— تهنیا...

— برنم یگردی؟

— دیر وقت شد. جواب بده .

— تهنیا کدوم گوری رفت ی؟

— وای به حالت اگه دستم بهت برسه!

— تهنیا...

— جواب بده لعنت ی!

— اهورا اینجاست. نم یخوای بیای و ببینیش؟ حت ی

با یاد اسم اهورا هم قلبش تیرک شید.

دیدن دوباره او، حتم ا عذابش را دوچندان م یکرد.

چهگونه م یتوانست به گلم بازگشته و زانیار را از جواب مثبتش آگاه کند؟ ساعت

دی واری اتاق، هفت صبح را نشان م یداد.

آه ی ک شید.

الآن که وقت برگشتن نبود.

باید حداقل تا ظهر تحمل م یکرد و بعد آهنگ رفتن م ینواخت.

پیام آخر زاوش را هم خواند و عجیب به فکر فرو رفت.

\_ تهنیا! ما حق انتخاب رو به خودت دادیم. از چ ی نگران ی؟ چرا گوش یا ت رو خاموش کردی عز  
بیم؟ بیا... تو باید اون چیزی که م یخوای رو انتخاب کن ی. آوردمت ای نجا که با اهورا روبهرو بش ی و  
درست تصمیم بگیر ی. من ضد زانیار عمل کردم تا تو راه درست رو بر ی! زانیار و اهورا جفتشون به یه  
اندازه برادرمن. هر کدوم رو انتخاب کنی، ما پشتتیم.

چرا این حرف ها را م یزد؟ مگر اهورا

پا پیش گذاشته بود؟

برای لحظه ای فکر کرد شاید اشتباه متوجه شده است .

میان افکارش گشت و گشت...

چه سندی باعث شده بود فکر کند که رابطهای میان آن دوست؟ خب... .

اینکه زاوش گفته بود شمیم نامزد دارد.

اما از کجا معلوم که نامزدش اهوراست؟

هنگام ی که به اهورا زنگ زده بود هم نامش را دید.

شمیم، همراه با یک ایموچ ی قلب!

خب این هم دلیل نم یشد.

اصلا ...

از کجا معلوم که شمیم خواهرش نباشد؟

ضریهای نسبت ا محکم به پیشان ی خود زد و نالید: چهقدر من خرم خدا!

باید م یرفت تا همه چیز را از زبان اهورا بشنود .

اینگونه بهتر بود .

انقدر جواب مختلف را سنجیده بود که به جنون مبتلا شد!

اتاق را که ترک کرد، صداها ی از آشپزخانه شنید.

راهش را به آن سمت کج کرد.

شاید اهورا بود .

در دلش خدا خدا کرد که او باشد تا بتوانند با هم خلوت کنند.

اما...

شمیم بود!

با همان لباسهای صورتی و کودکانه اش.

خواست عقب گرد کند که متوجهش شد.

\_ عه، بیدار شدی؟!

آهسته گفت: اوهوم!

شمیم ظرف عسل و پیاله ای کوچک و از جنس شیشه را روی میز گذاشت تا عسل بریزد.

در همان حال گفت: صحبت بهخیر عروس خانم! تو هم ب ی خواب شدی؟ اوف! من دیشب تا

ساعت ده خوابیدم و تا همین الان هرکاری کردم خوابم نبرد.

تهنیا را چه خطاب کرد؟

عروس خانم؟!



شمیم این بار فنجان قهوه‌اش را روی نیز گذاشت و زیر چشم ی به تهنیا نگاه کرد .

م یدانست دچار سوءتفاهم شده است؛

اما دوست نداشت مستقیم ا به روی ش آورده و او را شرمزده کند.

پس ادامه داد: اتفاق ا داداش اهورا هم ب ی خواب شده بود؛ تازه نیم ساعت پیش رفت تو حیاط...  
داداش اهورا؟

پس واقع ا همه چی ز زاده تخیل خودش بود!

چه احمقانه.

برای یک مدت طولان ی، ب ی هیچ دلیل ی خود را آزردہ بود!

قدم ی جلو تر رفت و گفت: شما خواهر اهوراییید ؟

سرش را به طرفین تکان داد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

\_\_ نه. دخترعمه‌اشم. ول ی وقت ی مادرش همه چیز رو ول کرد و رفت اهورا یک سالش بود، من هم

تازه به دنیا اومده بودم. واسه همین مامان من به جفتمون شیر داد .

مادرش رفته بود!

واقع ا که!

چرا تهنیا هیچ اطلاعات ی درمورد اهورا نداشت؟

فقط م یدانست که اهورا نیک زاد است و یک مستندساز بنام و شهیر!

خندید و گفت: م یدونم نم یدونستی. اهورا مصاحبه نم یکنه که زندگ یاش از همه مخفی بمونه. خوشش  
نمیاد رسانهای بشه، با این حال پرحاشیه ست!

کلافه دست ی به پیشان یاش ک شید و گفت: باید باهاش حرف بزnm...

او هم سر تکان داد و دو فنجان دیگر را به همراه چند عدد شکلات، نان باگت، عسل و مربا به دستش  
داد.

بیا این رو هم ببر که با هم صبحونه بخورید.

تهنیا سین ی را گرفته و داشت م یرفت که شمیم داد زد: صبر کن!

برگشت و منتظر ماند.

شمیم شکر و شیر را برداشت و با دقت به یک ی از فنجان ها اضافه کرد.

قبل از آن که بگوید هر دو از طعم تلخ قهوه خوشمان م یآی د، شمیم گفت: اهورا با طعم های تلخ  
پدرکشتگ ی داره، م یدون ی که؟!

و بدون اینکه منتظر جواب تهنیا باشد ادامه داد: البته رو اندازه شیر و شکر قهوه اش هم خیل ی دقیق و  
حساسه! من بعد بیست و خرده ای سال تازه اندازه هاش رو یاد گرفتم!

عجب!

پس اهورا فقط برای تظاهر آن گونه گفته بود.

یادش آمد که با خوردن جرعه ای از قهوه تلخ، حالش به هم خورد.

بعد هم خودش را به بیماری زد!

به سمت ی اشاره کرد و گفت: حیاط پشت ی از اون طرفه. البته تو وی لا سه تا حیاط هست.

اهورا تو اونیه که ساحل داره.

سرش را تکان داد و آهسته گفت: ممنون!

\_ خواهش م یکنم، زنداداش!

و این دختر قصد داشت تا سرحد امکان تهنیا را دیوانه کند!

به سمتی که او گفته بود قدم برداشت.

طوری آرام قدم برم یداشت که محتوای سینی جابهجا نشوند؛ اما در

نهایت کمی از قهوه لبالب در فنجان، سینی را خیس کرد.

اهمیتی نداد و در را با پا گشود.

با دیدن اهورا حس کرد نفسش بند آمده است .

پشت به او نشسته و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود.

آن چنان به ساحل و امواجش خیره شده بود که انگار در این دنیا زندگی نم یکرد.

لبخندی زد و کنارش نشست .

متوجه حضور او شد، اما هیچ نگفت .

تهنیا که از سکوت خسته و پراز حرف بود، شروع به سخن گفتن کرد: حتم ا م یدونی که اسرین مُرده! نیم ساعت قبل از فوت شدنش، با من حرف زد. گفت اون زانیار رو مجبور کرده که از من دست بکشه و طلاقم بده. م یدونی چرا؟

جواب ی از اهورا نشنیده و خودش ادامه داد: سرطان داشت. به زانیار گفته بود آخرین آرزوم،

داشتن توئه. اون هم ناچار شده و قبول کرده بود .

باز هم اهورا حرفی نزد .

هیچ نم یفهمید که وقت ی تهنیا با او درد و دل م یکنده، یعن ی خیل ی برایش عزیز است!

تا به امروز، فقط با آینه اش حرف م یزد.

اما حالا ورق برگشته بود.

زین پس قرار بود اهورا به جای آن آینه، مرهم دردها و همدم روز و شبهای ش شود...

\_ وقت ی میرم سر خاک اسرین، م یفهمم دنیا خیل ی کوچیکه ! ممکنه یه روز، من زیر اون خاک باشم و حسرت ها و آرزو هامم به خاطر غرورم، زیر خاک برن.

این را گفت و دید که دست اهورا روی پایش مشت شد!

آنقدر مشتش را محکم فشرد که رگهای دستش برجسته شدند!

لبخند محوی زد و گفت: اسری ن هم گناه داشت.

دیگر نتوانست سکوتش را حفظ کند و آهسته گفت: زانیار هم!

سرش را تکان داده و خنده اش را به سخت ی کنترل کرد .

\_ خب آره. اون هم گناه داشت.

این بار کاملاً به سمت تهنیا چرخید.

\_ م یخوای برگردی؟

منظورش را از "برگردی" متوجه شد .

با همان لبخند شانه بالا انداخت و گفت: نم یدونم ! فقط م یدونم که زانیار مقصر نبوده و ب یخودی

اذی تش کردم.

حس کرد تا مغز استخوانش از ای ن حرف سوخت!



پس تهنیا، به زندگ ی دوباره با زانیار م یاندی شید.

با لحن ی که حسادت در آن ب یداد م یکرد، گفت: حق که داشت. اما حال خوب یه دختر دیگه رو به عذاب دادن تو ترجیح داد .

تهنیا هم نگاهش از امواج دری ا به چشمان اهورا سوق داد .

\_ اهورا! اون خیل ی مرده! من از تصمی م ی که گرفت، اصلا ناراحت نیستم و حت ی تحسینش هم م یکنم.

و اهورا برای لحظها ی خودش را جای زانیار گذاشت .

به احتمال نود و نه درصد در آن شرایط ، اسرین را نم یپذیرفت.

عذاب ک شیدن اسری ن در چند ماه آخر عمرش؛ و

عذاب ک شیدن و افسرده شدن تهنیا.

اینها دو گزینه ای بودند که زانیار تنها م یتوانست یک یشان را برگزیند.

اگر اهورا به جای او بود، قطع به یقین کنار تهنیا ماندن را ترجیح م یداد !

بعد هم م یکوشید تا طوری دیگه اسرین را خوشحال کند.

شاید با پر کردن کمبودهای دیگرش...

\_ خوبه. پس براتون آرزوی خوشبخت ی م یکنم !

خدا م یداند که چند بار مُرد و زنده شد تا این جمله ی شش کلمه ای بیست و نه حرف ی را بر لب آورد!

خوشبخت ی خواستن برای تانیا؛

آن هم با مردی دیگه؟!

سخت بود اما ...

او که نم ی‌توانست تهنیایش را به کار ی اجبار کند!

باید اجازه م یداد هر طور که دلش م یخواهد تصمیم بگیرد.

باید راه را برای او هموار م یکرد!

تهنیا باز هم تبسم زد و به دریای خروشان خیره شد.

آهسته گفت: برای خودمون آرزوی خوشبخت ی کن!

با لحن ی ناباورانه فر ی اد زد: چ ی گفت ی ؟ !

دوباره نگاهش را به اهورا داد .

صورت او درست شبیه به علامت تعجب شده بود!

لبهایش را با زبان تر کرده و کلمات را به سخت ی کنار هم چید: اون شب نشد بهت بگم... من هم دوستت دارم! و م یدونم که تو هم داری. پس...

لبخندش پررنگ تر شد. این تمام چیز ی بود که از زندگی م یخواست !

پس خیره به اعماق چشمان اهورا زمزمه کرد: تا آخرش با هم م یمونیم !

و این تکه از زندگی ی، به همراه عکس ی که شمیم از پشت سر از آنان گرفت، تا سال یان سال در خاطرشان حک و در آلبوم عکسهایشان ثبت شد!

دستهای لرزانش را پیش برد و صورت تهنیا را قاب گرفت .

\_ یعنی میگی دوستم داری!

سرش را تکان داد و با خنده فریاد زد: عاشقتم، آقای مستندسازی که مدام با خر و گورخرها در ارتباطی!

او هم خندید و سرش را جلو برد، بوسهای ناغافل برای تثبیت آن لحظه تقدی مش کرد!

سپس چند میلی متر عقب تر رفته و زمزمه کرد: اولی ن باری که اسمت و معن یاش رو از زاوش شنیدم، اون قدر به نظرم زیبا اومد که تصمیم گرفتم واسه دخترم انتخابش کنم! اما خب... اینکه تو داری میگی دوستم داری و من هم دلم نمیاد پست بزنم، برنامه هام رو خراب کرد!

تهنیا خندید و مشت ی به بازوی ش زد .

با اینحال دوست داشت بیشتر بشنود!

چه حرف عاشقانه باشد و چه اراجیف مخصوص اهورا!

هرچه که بود دلش م یخواست گوش کند!

\_ خب... ت هنی که شد اسم خانمم! حالا با معن یاش چ یکار کنیم؟ تهنیا

لبخند محوی زده و گفت: قبل تو، به وسعت اسمم تنها بودم!

او هم متقابلا لبخند زیبای ی زده و نجوا کرد: پس با اومدن من، تنهای یات کم شد! حالا که قراره هرثانیه

کنارت باشم، نظرت چیه که تنهای یات رو به من بفروشی؟ خندید و گفت: عالی ه! چند خریداری؟

اهورا جیبهای پیراهن زیبا و روشنش را گشت، اما فقط ی ک خودکار مشکل ی یافت.

ب ی فکر پیراهن را درآورده و تکههای از آست ین آن را پاره کرد!

تهنیا با چشم های گرد شده نگاهش کرد و منتظر شد تا هدفش از این کار را ببیند!

به سخت ی و با خطی کج و موج روی تکه پارچه جدا شده، اینگونه نوشت: بسم رب عشق!

اینجانب اهورا نیکزاد، فرزند هیرداد، متولد س ی اردیبهشت هزار و س یصد و شصت و نه، نشسته در ضلع جنوب ی حیاط ویلای پدری و در کنار بانوی زندگ یام، تهنیا، به ایشان اینگونه تعهد یاد م یکنم، همانطور که ذکر کردم تا ابد عاشقت خواهم ماند و به قیمت زندگان یام، تمام تنهای یات را م یخرم...

